

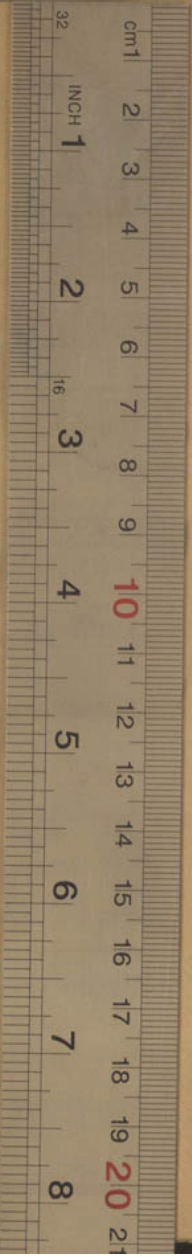
کتابخانه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی  
۶۰۹۰

کتاب	کتابخانه مجلس شورای ملی
مؤلف	کتابخانه ایلملوه صابون - خریدت اهل تبریزی
موضوع	۱۱۶۰۳
شماره قفسه	۱۱۶۰۳
شماره ثبت کتاب	۱۱۶۰۳

شلی - فهرست شده -  
۵۹۹۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
۴۸ - ۲۷

بازدید شد  
۱۳۸۲



۸۴ - ۵۴  
کتابخانه  
۶۲۰۰۰

بازدید شد  
۱۳۸۲

کتابخانه موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی  
۶۰۹۰

کتابخانه مجلس شورای ملی

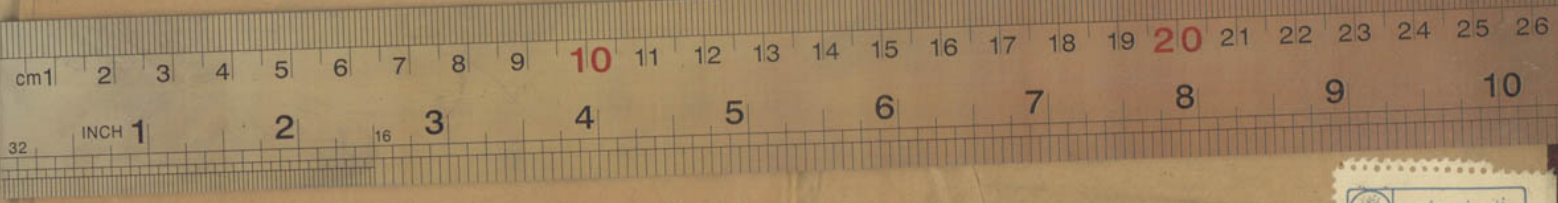
کتاب: کفای المبرک ص ۵۹۹ - ۵۹۹

موضوع: تاریخ

مؤلف: ۳۹۳۱

تاریخ ثبت کتاب: ۵۷۳۲

مغنی - فهرست شده -  
۵۹۹۰





بسم این کتاب  
لذرات

کتابخانه  
موزه و مرکز اسناد  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی



حاله المن جعل جنان کل عارف مخزن سوار کانه  
و لسان کل و اصف مطلع انوار جلاله رباعیه

بختی سوار کاشن باجم	بختی انوار جلالش باجم
و تراکن سجا جلالش باجم	هستان زن و تار نویش باجم

و مصلی علی من نظم جواهر بره و نواز و نثر صحیفه  
منته و افضاله محمد و عقیقه و اوله رباعیه

عالی قدران عالم عشق و وفا	صده را یاقین مشقه صد و پنجاه
مر کس یک زمانه و پیرا	ویشان زده ک که حسد پنهان

اما بس در صد فایز چند از حب و جوی کار کار  
بی سراغی که کرده شده و خرفه ریز چند از زلف و روبر بکار

حکمته جانی فراموش آورده و چه قدر آن وار و که در سنگ جوار  
شاهوار مخزن لاسرار کرمی شیخ نظامی استطاش و سینه با و پند  
جامه ز رنگ مطلع ال انوار مور و بریل الطلی و معنوی خیر سر و دلوک  
نامش بر پندار در جودت لفاظ و سلاط عمارت بمنزله ایب که ضیح ز پندار  
عرب و میان او صاف آن در احوال در وقت معانی و لطف  
شهادت بمنزله که نادر گوید آن عالم در معرض جواب آن معتد باکی  
اما میند و اری جنایت که چون بر سر میوه خرم جامه ز باغستان سینی پوی سینه  
دین خیر ما تمام از خارستان زوتی زیر کرسی و میده و خورای خوار کرم  
اخوان الصفا و نامه کشای مشام عنوان افکار کرد و مشهور  
ز دی علی بر جنگ شکستنده بضراب قناری شکسته انوی از مقام بی ستای  
بند و اواره در لی نکت و کسکه و برین حش سرانجامی جلایان سماج این نواری ستای  
مرا کس از مقام بی ستی کند نم موز استنسیک بسج مکرمت مسج عباد  
بشکن مغرب ششوع و اواره و من میده کون الکون الصمصمه و اواره

در فتح باب سخن بر نسیب که در آن از ایشان گفته و در کج  
 حکیم و صدای سینه صلا می رسد خوان کریم

بسم الله الرحمن الرحيم	صلی صلا می رسد خوان کریم
فیض که خوان سخن سینه	پروا ز دستاں کس باز کرد
بانگ سیر از قلم حکم کار	خواسد که بسلمه دستیار
ماید زمانه روضه اندک	چاشنی کیر که چون آمد
ورچینی کتب آن بس ترا	بوی خوش طعمه جانین ترا
خاکه را باغچه جانها کی با	بو که نمده ریزه آن خوان خاک
مر که بود بر سر این خیال نش	بر بود اعجاز بسیم اللش
دیو که غار نگریں در حلا	بمشش ز تخم این بسک
بی که ز پی می بودش زین خطا	چون سبستان ز نام کلتا
آلوده استانش روی غفلت	بهر فدا ای دل و جان شیرش

بسم شن سر و دوز ترکیبیم	کشته بسم حرز تو از تیغ بیم
شکل چمن ہیں که بر چمن در	گر چمن خلد نشان او در
مژده در که خطا غیر شرب	بسطه باشد چینی از شرب
با که او باشد روی امد و لب	داخل آن باغ سعادت در
سین وی از بدو پر چربیل	مست است به رخ سلبیل
چشم کش چشمه بر جسم ہیں	خاری از آن چشمه تسخیم ہیں
مر لک از وی بجزی ناک	میوزان معرفت پاک
طرحه خورشید در دلها	بهر دل دیده و زان و اما
لچو، بوجله سب پیچید	کشته از آن طره بهم متصل
را که بود غایت سوز در	زور سدهت و سب بر ما در
ظلمت کشت سب اشارت غام	بهر سب سب اشارت با
نوں کاشش با پی بو فیم	مای که در کوه در آب غن
با که او با دوزیا سندا	میزند باک که این سویم

نور و دیده ملک و ملک	و آن دوی دیگر شده چون کبریا
فیض رسانیده بهر هزار	نور از حرف بوق شما
صورت ختم شده در عوی سل	و صبوحی هم شده و ختم
فیض رحمت بود و ختم کار	این دو دلیل است که از کار

و در این است تمجید و تحمید که فایده کتاب مجید و فلاح ابواب است

بر سر سر نامه و پر قسم	اینچکار از بی این قسم
بر درق باد بویسه سخن	همه خبر است که از کلمه کن
جز بنمایش توان کرد خبر	چون رقم او بود این نادر خبر
هر چه زبان گوید از آن برتر	لیک بنمایش از زبان برتر
عقل و تمناش چه سود است	نطق و نمایش چه تمناست
طبع سخن و روز و بر با چشم	بنبش بنبش که ای چند است
گفتند کار با آن بسند به	چو گفت ای خود در که
که بخشد از آن نیست هیچ	صد که از زشته بر تاب هیچ

نور و دیده ملک و ملک	و آن دوی دیگر شده چون کبریا
فیض رسانیده بهر هزار	نور از حرف بوق شما
صورت ختم شده در عوی سل	و صبوحی هم شده و ختم
فیض رحمت بود و ختم کار	این دو دلیل است که از کار

و در این است تمجید و تحمید که فایده کتاب مجید و فلاح ابواب است

بر سر سر نامه و پر قسم	اینچکار از بی این قسم
بر درق باد بویسه سخن	همه خبر است که از کلمه کن
جز بنمایش توان کرد خبر	چون رقم او بود این نادر خبر
هر چه زبان گوید از آن برتر	لیک بنمایش از زبان برتر
عقل و تمناش چه سود است	نطق و نمایش چه تمناست
طبع سخن و روز و بر با چشم	بنبش بنبش که ای چند است
گفتند کار با آن بسند به	چو گفت ای خود در که
که بخشد از آن نیست هیچ	صد که از زشته بر تاب هیچ

عقل درین عهده ز خود گشت کم	کرده درین فکر سر گشت کم
رشته فکرش که سر او بر کله	پر بود بخت از کرده بر سر
مید پدایش بسته ز پیشان	صد کرده افتاده در هر پهل
عقل که مکنش سجده و از	عاجزی خویش کند زان مثل
انگنه دم میندازد بجز کس	حاصل این کار بجز عجز
عجز از مردان و انانکس	بر در آن صفت توانا کس
مسدود کرد کار وجود	مسدود چون نظام وجود
غده فروز سحر خاکبوس	شعله سوزش افلاک کس
خان کرامت نه آینه کان	کنج سلام ده پایندگان
نایز پر از اشک قلم	چشمه کن قلعه قاف قلم
روز بر آینه شبهای تاریک	کار کند زنده مر و آن کار
دایم بر بار که سودش	تبدیر همه که بجز پیشش
دایره ساز سپهر افق	تیر که باه و زره بافت

چشم نصال در خمر پرول	عین پذیرین عذر اوران
آب زان آتش سودا می عسل	آب دود است عسل
صیقل صاف خمیران پاک	صیرت کج پذیران خاک
سرسنگ خانه تدبیریه نا	خار کش نامه تقصیریه نا
ایمنی وقت بر بندگان	بهوشی حال شناسندگان
تازه کس جان نسیم حیات	کار کار کار که گیان
ساخت چو چمنش قلم از کافون	شاهجه از ان نقش رهنمون
مطرب اندوزی این سواد	قدس ز ان تجسم و نما
پایه ایشان ز هیولی بر می	پایه ایشان ز سمر بر می
جیب نقاشان ز فاسود	واشنان ز آب و گل اوده
جنش رقص بنده های خاص	از کشش چنگ طیب خلایق
ناشد لایقلم دوام و تبا	نگ بر نشان ز حد و بها
سطر دویم نه فلک لا جوره	گرد است نقطه همه تیز کرد



گوشش ایشان بر پیام و سرشش	کردش ایشان ز سر عقل و شوش
بر ده چو کان در او است همه	کوی زمینان سعادتمند
بلکه بر قصه صدی و ششند	دایم از آن قصه جوید و ششند
و او بیسم و در زانو و از شش	نور که در آنست انوارشان
سطحیم نیک بیز چار و شش	نوح بر چاره ز موز شکرش
سر چه بود در چشم طاقی سپهر	حمله ازین چار نمود چه سپهر
قدرش از اینم ایمنه است	سر دم از آن شش نوید کجاست
شش نخستین چه بود از آن سباه	کز حرکت بر در او است باد
کو نه شسته مقام و قار	یا قدر حسن طایف و قار
کان که بود خازن کینه شش	ساخته بر لعل و کمر سینه شش
سر گری و پیر و رواجی در	گشته غم و زنده تاجی در
نوبت زین پس بنیاد همه	چاکب و شیرین حرکات این
بر زده از روزنه خاک سر	بر چه بکشد بر افلاک سر

چتر بر آتش از بزرگ و شش	ساخته بر سایش جان شش
گاه شش از شکوفه دم	گاه ز میوه است و جان کرم
جنبش جوان شده بعد از تاب	گشته روان در گلش آب جیب
از ره حسن برده و مقصود بی	پویگان کرد و مقصود بی
با دل خواننده ز جانشسته	رفته بود جا کلاهش و شسته
خانه این همه مسای	یا هسته زو که جهان کلکی
فکر کن و کار کنه از این	اول فسکر آخر کار همه
بر کش از عقل نهاده چه بیخ	داود ز سر تیغ و چراغ فراغ
کارکنان و او بپوشد ز تو	گشته بجهت مقصد از آن سبک
با صره داد و پندش نوید	با و نموده بسیار و سفید
سامع را که ده به پر و دل	با آریب و با سبب نیشخند خبر
ذایقه را داده بروی زبان	کام ز شیرینی و شور جبهان
لا سدر است نهاده و شش	کج گشته ساری زرم و شش

شماره را از گل و ریخسان بلخ  
 برشش این ریخ حسن ظاهرند  
 کارکنان خودند ازین  
 نامند و کاری ایشان خود  
 چپ به بند و کر بندگی  
 زندگی مدک اول از آل  
 جای اگر زنده ولی بند باشد  
 بندگیش زندگی مد نام

ساخته چون غنچه معطره و بلخ  
 بیخ و کر کار کند سبزه  
 بر خرد نام نه ازین  
 پیشت اسمایی بیوع برود  
 بندگی مایه صد زندگی  
 در کتب عاقلان ذوالجلال  
 بندگی از زندگی پاینده باشد  
 زندگی این باشد کجاست السلام

**مناجات اول مخصوص اشارت بشواید جوهر و اولی و خود  
 حق سبحانه طالع شاه و ما ارجع الیه برهان**

اچ چغف خاص تو واجبه  
 کز رسد قاطع بر قاطع  
 کون و مکان شاه جوهر تو اند

بسته تو سلسله فلک  
 فیض تو بر همه در این سلسله  
 جبه اشباب و جوهر تو اند

و اینها جرح دارد از تو پشیم  
 عصبه کستی که بود باغ سنا  
 چشمه هوس کل اصلش  
 طایفه ترکس او دورها  
 شاخ شکوفه است از او  
 سوسن از وی آردان  
 سزوی او سایه در سر  
 آنست که پریخ در  
 شاخ گلش نامش در  
 بیل او طبع سخن پروران  
 این همه آینه که نامند  
 روی او آرم که دست او توی  
 بیخ نشان کردند پند بیخ

مرحله خاک قرار از تو پشیم  
 تربیت لطف تو بشن باغبان  
 کوی فلک غنچه نیلوفرش  
 جلوه کرد شترش جیح کاه  
 سبزه شوق از جسمه در  
 سبزه بر سرش ساق و کاه  
 کاهه از دست نبی پند  
 جابه بود او که پند  
 غنچه آن خوش نده و لمانی  
 در چمن طبع زبان آوران  
 بر صفت مستی قادر کوا  
 نظم کس سلک نواز توی  
 بلخ شود بر اول طبعش بلخ

بگردد این در زندگی است  
 قدرت تو بر کوه کوه است  
 در غنچه را که کرد  
 در صفت سبزه پند

در دیش طبع بس ز پوری	هر روز قی باشد از آن و کس
بش در وقت عده پیشش	در منزه خویش سبک پیشش
رنگ ز باغ تو سبک باغ ما	کار که صنعب صلح ما
بجز کیم از تو شد هیچ رس	رنگ ز پنهانی ترا هیچ کس
تج ز باغ آتش چون سوسنیم	تج شناسایی توی ز بیم
بودی وارس باغ و سمنه لاری	باشی و میدان شد در روزنی
بجز بستاری تو و باقی سرب	منگ لب بد در و این کلمات

مناجات دوم یعنی اشارت بر آنکه حقیقت حق  
و چه در صورت و مستی مطلق عقل تو کرد و عجبیم

ای علم هستی ما با تو کس	نیست بجز تو سبک بجز تو کس
ذات تو هستی و هم سکن	نیست کس عالم توی و کس
سب تویی هستی مطلق تویی	سب کس هستی بود این تویی
نامه نشانی تو و این کس	میگذری بر همه نام و نشان

بست و بلند از کرم بر بند	با تو یکی سبب و بلند
با همه چون جان من آنکس	با کس ز آرایش با پاک و کس
چشم شبیه ز جمال تو کور	عقل مستنزه ز کمال تو دور
ما قه تیر به چو شامست و	پای ز سمور به صحرانما
حادی تشبیه چو عمل براند	رف بسمون و در کل با بند
ی ز تو سمور و صحرانما	بود تو هم بی همه هم با بند
در تو سینه از صف جرم	چون نمائید نما و ز رسم
نور سیلی و غبار بند	بجز محلی و کنار بند
نیست کنار بند ولی صد مزه	کوهر سب از صبح شد بر کنار
سبح تو بود با تو بند جبین کرد	اندو در بر خود چه سب از بند
در حق ذات تو سب کس بود	روی در آینه علم نمود
صورتشان عکس نمائند ز بند	ذات زنگار تصور شد و بند
این جمع همه عالم است	روشن آن این عین از او است

با تو خود او هم که در عالم کلام	بست ز غیر نوشتن عبرت نام
گرچه غایب بسی غیب تو	بست درین عرصه کسی غیب تو
بست بر پدالی تو در جهان	مانده ز پدالی تو پیش نشان
تو همه جا حاضر و مس جا کجا	میزنم اندر طلب و بس و پاس
چون قسمت از پای مرا بس	انت نصیری و ایگ المصیر

ساعات سیم منقض اشارت پاکیزه موجب سعادت آوی از نور سحر و نور  
 دوام غیب و استرار وجود و استوار گشتن و استوار گشتن غیبی است

ای ز وجود تو نمودم	جو تو سر مایه بودم
بمعنی نوری و کیمی ما توئی	مسک و جنب کل توئی
کارگزارنده درین کارگاه	زانتس لا سوده در کارگاه
بست ز لایحه لای ترا	حکم تبارک و تعالی ترا
فیض نواله چو پایی رسد	کس بست سالی او کی رسد
در چشم این و ایره منزل چه	خنده تبسین نشود بر لبند

از خدم انوارت صبار یک	وزرق لوح و علم با کس
بجو بکشتن از کف رو چایان	زنده شکر در صب تو ز اینان
از سر کسی بگل عیش با	خوان پی کسی پیش کوشش با
پایه کس نیست بر فرا	کردند است پیش کوه برو
زلزله در کینه اخگر شکر	یکد و همه خار و در هم در شکر
منطقه بکشتن از میان فلک	پیر پیشکس ز کمان فلک
بازگشت عهده تریا ز هم	ساز جدا بگر جو از رسم
کا چشمه اخگر در این مزار	شیرجهان خار قمار سپاه
قطع کل از او اسب فاش	ساز پی راه قانونه اش
بایغ خامه کز زینش گشت	آب کورنده هوا بکشت
ست کلی رسد و استسین	خجسته آن گلشن حسیح برین
بار بر این بخت زانیم ترک	در هم در هم شکر شایخ و برک
خاستن بر مو آه کوهی	کدشتن از چاشنی غریب

نور

پخته و خامش همه خاک ریز	بر سرش از باد اجل خاک پز
تا عمر داند که صانع تو هستی	مبعوع این جمله به بیج تو هستی
مستی و بامستی کی برت بس	مرد کی و زن کی که ازت بس
جز تو کسی نیست ملک قدم	کز لیس ملک من از علم
جایی از بس ز جنت زنده	چون علم خسر ویش سر بند
از علم قدر بلندیش ده	زیر علم سایه بندیش ده

شایعات چهارم در التماس و محضام بدو الحلال و الاکرام  
و طلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام

ای ز کرم جان که کار با	مزم را حس نه از ار با
بهوشی دید و بسندگان	پر دگی پرده نشیندگان
عقد کشتیند بهر شکلی	قبله نمایند بهر عقلی
توشه نه گوشت تیشان پاک	خوشه ده دانه فشان پاک
بازوی تا به سزیش ن	فقد تو حسب یک اندیش ن

شازدن زلف و کوسین	هر سله بند گلوی شاد خندان
از غم لطفی که عموار بخند	عقد در از کوشش کل اینچ
در دل محرم در حال چرخ	بینه محرم ز تو دروغ و رخ
پای طلب راه که از تو یاد	دست توان تو س کار از تو یاد
بلکه تویی کار که راستین	دست همه دست تراستین
مردی عبادت بتو ایم بس	چشم عبادت ز تو دارم بس
در کج باشی تو بسین	ره بنام غار تختین ده
اعلی الی الله من بعد	با دانه راز از صبح دل همه
رشی از آن با دانه بجای بس	روشن طشش بر نظای بس
پس چو خاک بریز از تو شک	بر عهد از بزم که خردش
قافیه آنجا که نظای تو	بر که قافیه بجای تو
برکت خرد که لب خرد	از کج در رویش کی در خرد
اینش از همه دورش	و بی سوس از طبع و شویش

کلمه توفیق  
سر زنی تو چو خدایم  
نفس بیگار گسودا  
چون که کسی بد از آنجا

و نه زار جنب که گرسه ای است	کی بودم شسته ایست
صده چو نظای و چو سهر و نزار	باشیدم از جام سخن خرد خوار
از همه در شمس بلندیم بخش	تو ز کلام سبزه بسندیم بخش
پایه نظم ز سحر بگذران	خاصه بنف سر بنسیران

**فتاوی و لیبی از قدم حقیقت بر سبب خفای ای امکنی**  
**بجرب مرید و وجود روحانی صلی الله علیه و سلم**

انترج شرف کینا	کو سراج صدف کینا
چشم دل ز محیط قدم	سلسله جناب و چو از قدم
کاک عنایه چو رقم سازا	از همه پیش این رقم افکار کرد
مطلع با بنج این با کد	چشمین حرف که در ده
شفا و حدس چو هفتواخته	از بی حسد الهی ساخته
که در چو طران الیستیم	ایراده غیب مویب او نیم
بی زبان تو سبب چهل قدم	تو بخش اگر مکن رو در دم

برده انداخته از دست کپک	زین و دهگان تیر زنی شایگان
صد زینش اوس درین شجه	گفت بنیاد بود او را کوه
بود از رخ شمع بنوب فروز	آب ندید و گل ادم سوز
رفعت از توسته افلاک را	روشن از و خطبه لولاک را
چیزی ان شاه رسالت	پرخ تر و نیمه زین ملامت
چیزی ان شیخ هارک پناه	ماه نشسته این بارگاه
تا ز فریغ از خوش انداخته	مشکله مهر بنیز و حنانه
تا ز نظر برده شش انداخته	قایمه عیش نیز انداخته
خنده او جان بجان او رسید	مهرت ایامی بسیار رسید
نوروی از وادی بویستی	لمعه لوار آده و زانوش برید
قاصد طوبی زدهش نایب	سدر و زینت کاش شرفش بایب
دشمن جام کرشمس سلیمان	مرغ موای برشمس چیرل
نور مبین ناصر پاک او	جل مبین حلقه فراق او

عشش برین بر سر کشتی	باز نه مشن خم قمر که است
صبح ز نور شب بود نور است	او چو خورشید صبح و شب است
صبح و شبی زین نور کی باقی	که نه مشن و غی نه مشن باقی
تأش بر ز پس و صبح و شب	سب درین دیر و شبی است
منبع او از همین است پس	نور نشان او سب چو پیش پس
ذره صفت غرق درین نور است	جای از آرایش خود و در شب است

**نعت و دریم در صفت معراج که از آسمان سناست و بی  
پایه است بس بلند و از آفتاب جلالت بی پایست بس بلند**

و در شب و روز همه فرود است	یکشی از صبح و لغز و روز
عنه او نور سعادت است بی	طه او نافر و دولت گشتی
ابر عنایب کهر افشان است	باید تو لطف در حشا درو
کرده در دولت پاینده است	خو چه که آمد و جهان بند است
دل پی جانانش پدید گشت	عشش بر که جانیش گشت گشت

بر مشه از اشک و خواب زد	راه طلب از سر سگ است زد
چون نم آن ابر که است نشا	باز نشاند از هر چه صد عیار
قاصد می از کشور نور انیان	پاک ز آرایش طلا نیان
امداد و در باقی چو برین	پیکری از نور قدم تا برین
روح سیر چو شمشاد است	چرخ همه چو قمر هم سکنی
رقص او جستن تیر از کمان	جستن او جستن طلی مکان
پیش رفقه نظر از کام او	بوده بهم جنبش و از لم او
کف کرای ساقی بر آینه است	جرعی برین کند و وار برین
ساخته عشش برین فوش با	دشمن قدم کن چو ز عشش با
زاده و در اسر و ما سوخت	بر هر روشن نظر ما سخته
خلف امری بر انداخته	جامه شرفش از آینه سخته
پای در او در پشت برین	خوانده بر افان که پند برین
تأف زین لحم و در انعام	زد لطیف هم درین کلام

بودارو کام نهادن سال	در عزم تهرستان و سال
باز از خبلم عزم چم	روی سینه که در تصرف
شد بد خانه ماه افش	یافت بیک حلقه زدن شج با
رفت آن خانه بعد غرور باز	خانه نشینان بناران نیاز
سجد و کنان بوسه پیش زدن	طلد و خاکوس نایبش زدن
کای بر ملک ملک متع	جنت اینا و نسیم الجی
اندی و اندیشش چو	دیدن روی تو عجب کوشش
خاک رس بر سر مایح با	هر شک عمرت شمع بر با
خانه خانه همین رسم و راه	سایه طوبی شدش را بجا
باز بر او اجب از با خوا	رؤی سپر پرده هم استوی
مغفنی ز بغنی لوت و جوت	ز و شرف غننی کشت فو
بای از آن پایشه از نسا	عشش بزیر قدش سر نسا
خزفتش ز ازش جان بکند	برکتش غلب احسان

دگر

آنکه از آن حسنه تو بجز شد	جا زنه شوقی کی حد شده
بخدمت برون ز زنده و دجاست	پرو او از او آتی نور از
بیر کی مستی زود دور کشت	پر دستگی پر زده آن کوشش
یک کزان پر زده شود پرده	ز غرور کوبید از آن پرده باز
سپ ز پرده در این کشت کوه	به که شود مختصر این کوه
خواجده از آن پرده بدید آنچه	آنچه نیاید بزبان هم شنید
یافت با حارت که او تلمی راز	را حله را ندید بحسبیم مجاز
که دگر بصف او تلمی کجان	شمار تو واضح شرف خاک کجان
امد و بر یک حرم بر شش	گرم سنوز از تن جان پر شش
چون طلبیدند از آن کج پاک	بهر او خود خانه خرابان خاک
دردل هر خانه خوابی که خوا	ریخت نصیبی بنضابی که خوا
بودی بکلمه در آن نیم شش	اندن و رفتن او ای عجب
بود سنل نور ز زمین زدن	در حسنه نوار کج زدن



عالم از آن نور بود ستیز	دس بر آن جای و دامش کبر
بود از آنجانب بضیالی رسی	ز دیبایی و بحیالی رسی
<b>نسیم بنی از بجزات وی سینه از حد و تجاوزت</b>	
<b>و نفاق نطق از احاطت آن عالم</b>	
ای ز تو شن خرقه ما مینر	پیش تو همراهه و زمان پوز
قهر نبوت تو چون شد بلند	کمر بقصون کمری کلکند
بجز تو ازینست وقت سجا	سایه نشین پرتو ترا آفتاب
سایه ندیدم بر زمین چاکس	نور تو و سایه خورشید و سوس
جانت ز لاله شش تن پاک بود	سایه نیند از آنجانب بر رخا کتو
دیدم تو هم ز پس و هم پیش	دیدم تو چشم همه عالم ز پیش
روحی و غایب نه ز تو بچ	در نظرسایه کی پیش و رو
شعنی و نور از تو آمد جمع و ا	پشتی و رویی بنو و شعاع
سک سینه در کت تو بچرخ	دل سیما زاننده آن بچرخ

ع

بحر کرم موج از آن زشت تو	مستقیم آن فرج آنکشت تو
گر سینه و تشنه نزار آن نزار	کشید از آن چو خاکش و چو خوار
نخل که بودش زمین سخت پای	جسب بفرموده امر سب جای
که در هم رسو که تو تواندی علم	ساخت بهر جا که تو کنی مقام
برد غاری که کلاه تو بود	وز غلط خصم صدار تو بود
پرد و چرا باغی یکی جانور	چند برای چه نهاد آن اگر
تا ز سر زخمی از این غلاب	ادب آن چند کار آن در ج غلاب
ماید و کان نیم شب امد	روزی از آن خواندست امد
بطینتی طعمه و سستی آب	ایست کوارنده طعام و شراب
چون لب تو ظهور ز غاب کز	طلعت ز زراب تو تا که کرد
کف که او ده برینم خوار	که چه بر اینکی ز سر این شکر
قصه راستی که قضا می کف	شد بهر نسی بهر آن شب
هر صفت نور بهر را کینلی	بود که شد در نظر خصم بیسلی

جامی عاجنه که نوا ساقست	بستد از کتک ایچی ازت
کرچه کله دار چو تیغ امد	بلکه کله بار چو تیغ امد
ساخت بخت کله تاباک	سویخت ز رویش چو تیغ امد
<b>نعت چهارم در اقبال علی و انکاس حسن و زینب علیهما السلام</b>	
ای بسیرا پرده شیرت بچو	خیز که شد مشرق مغرب حورا
رفته ز دستم بر روی کن زبیر	دستی و نمایی کی بس بر
تو پرده از سر کشته ایام	باز خزان تو شی سلام
مهد مسج از فلک آور بر زیر	زایت مهدی غلگ کن بر
کار و حال بد بر خورش	رو بر پامان عدم در بر خورش
افزید ملک از سره و کمانش	دامن دولت ز نو نمانش
باز پس از کفن از پیشگاه	دایم کشتن ستم کیش خوا
خانه معنی که چو انگشت آرز	شد ز بی لقمه ربانیت در آرز
دست سبک کن و انگشتش	بچوسنی اندرین ناخن زلش

و اعطایر کو که برستی سب بند	پای تو خور که در ز منبر نیست
چون بزک ز منبرش کن	منبر او بر سر او خور و کن
صومعه را قاعده بازه نه	رخت خرایات در و از نه
برقیب زار است نمایی	چو لیب زار در عتک کشای
خرق تو در بر بعد باره کن	جان جز تو ز من او از هر کن
شد کل خرم ایمن را	مهر و کیش سبب نیست بر
کج تو در خاک زمان پر ماند	نور تو غایب از جهان پر ماند
پر تو روی تو که مستی است	بو از آن کشور دین نور است
بری تو چه جهان پر ز شد	مشعل با راست شد فرو ز شد
مشعلشان چو بی نور گرا	صبح پدی راستی بچو گرا
طلب بر عتبه عالم گرفت	بلکه جان جانان نام گرفت
کاشش نقد زاج عودیت جوع	باز کتک نور جمال طبع
دید عالم نور روشن شود	کفن کنی ز تو کاشش شود

دو تپان از تو علم رکشد	طلیسان رو بعد هم در کشتند
جای از اینجا که هوا آید	روی تو نازید و گرفت آید
کرب جانفش تو زمانه	بر حد سب بر نهد و جان دهد
<b>نعت خجسته و بهشتی است و اراد و شفقت سخا و کاران</b>	
ای عربی نسبی لقب	بند تو چشم عم و هم عرب
دشک خوری خنده اوج ناز	منوب تو تر و مشرق حجاز
که برت اهل و بیرونه	خاک درت مشرق و بیرونه
تج عربی که فصاحت کرا	صدید غم که کلمات کرا
که بقلم غالبه سانس	یا خط انگش نمایی
صبح تو کوه و جبلی مدار	ایغ تو کوه پاس گلانی مدار
چون ز تو خوانند و نوسند هم	که تو خوانند نویسی چشم
از تو سید رس سفیدی سپه	بکه سپاهی تپی بر سفید
خوانند این بس که سخن را نده	دور رو از این خنده خوانند

کوشش جان کا و خط خوانند	در کوشش از سخن پادشاه
کوشند مانند ازین اوج دود	باشند ز می نه پادشاه ازین جود
بازند تو همستی این جود را	زین رسد طشتی این جود را
لعن لب چون سگرافت کند	کشور جاز از سگرافت کند
طوطی طبع که ما خواند	در موس یک سگرافت کند
بو که کم تا از نیست نویسنه	ای سگرافت سگرافت نویسنه
خارجت بر اسم گناه	لب بکشت عذر گناه هم بخواد
ماقت این بار و کوه در ما	بوی رایانی رس ازین در ما
رسته ز غم و بوی رنگ نام	رو و در رو و چنه پاک نام
خاطر کویا و زبان خموشش	با دل پر و در بارم خموشش
کویم ای خوابه خرم هم	عجز و کوناری و پریم هم
شده الف لام ز غمهای ز غم	کوشش کن از حال من که کوه
اوه ام با عیب آلا بر شتی	منتظر خوشش و بخشاشتی

دایره کش که دم نکش دست	تا ندم دور فلک پشت دست
که آدم ال دایره حصن مان	از نظر حسن و خصال زمان
ز همه آفات بشیم سلیم	هر دربار تو جو جای مستقیم

**در منقبت قطب اطرائی خوش الخلیفی خواجه جبار الملقب**  
**والدین محمد البخاری المعروف بقبینه قدس سره**

در خم این دایره نقش بند	چند شوی بهت بر نقش چند
نقش را که سوی نقش و	دیدم نقش چه دایره کرد
نقش جو پرده است تو از خرد	باید پرده شده از پرده
بر سنگ از پرده کی این پرده را	که کم کن از وی دل افروز را
رستن این پرده که بر جان	بی دایره سپهر از آسمان
وان کهر پاک ز هر جا بود	معدن آن خاک بخار بود
سکه که در پشت و طغ از او	نوبت آخر جیب را از او
از خصال سکه نشد بر بند	جز دل سکه نقش تر نشد

خواج که بسته نهند گ	دخف صفت کم بندگی
تبع جبار بر سر دین او خد	قل موا از در دین او کشد
قطب یقین قطب توحید او	خلف دین خرقه بخرید او
پرفراخ را کس از او بگفت	در تبار کس از او بگفت
اول او اخبر هر منتی	ز او خواج و جیب تنی تنی
پس ای او را قدم نوشن پای	پایه او را بر سرش پای
صورت او راست نیز اشع	جان وی زنده کی از اشع
حق طلبا ز انظار مای خاص	داد ز اندیشه باطل خلاص
مگر که بدان کج غایب رسید	رفت به ایت بهای کشید
راشای سخن اندر وطن	خلوسته دایره اینجمن
کم زده بی سدی سوشن دم	در نگاشته نظرش از قدم
بس که ز خود کرده بر عتق	باز نمانده قدمش از نظر
وقت توجه شده هم چون کان	از چسبده فلوسان بر کان

پس که چه سپان کرده او صد کاسه	صد کاسی و کمان بی حسد
چون نشانی بعبان ابره	محو نشانی نشان ابره
یا قدری طعمات خویش	بی صفتی و صفت ذات خویش
سلسله نسبت پسران او	و دود و شقی اسیران او
انگهند او از آن سپید	در صف شیران جهانی زنده
منه که نشانی خجارت بره	نام خود از لوح بهارت بره
دیدم خاشاک بود روزگار	وزند زخوری هیچ بودی نور
طایر و وحش که ازین گزند دام	بیدر به نشین شد و طوبی تمام
با دوزخند و متو مستور	عند ملک صد معتور
<b>در دعای او و نحوایه جناب ارتقا و پناهی خواجه</b>	
<b>ناصر الدین عبید الله ادام الله تعالی طلال ابر شاد</b>	
ز بهجتان نوبت نشستی	کو کوبت فخر عبید الله
انکه ز حریت فخر اگر است	فواجده احوال عبید الله است

روی زین کشش سر و بن است	از نظرش چون روی یک است
یک روی ناخن که بدستش	کی بره فخر چپش ایدش
بجز احادیث و اش	صورت کثرت صدف ساش
باشد از آن بله تا تو پایب	بقصد توئی فلک یک جباب
و او چه غم فلک کمر در را	شسته ستم نامه چکیز را
خانه او که از رخ قلع	محو خط نامه ظلم از بسع
رقعه او نوره حسه سواد	بقصد نامه فی خیر ابلا و
تا چون حلقه بکوش درشن	یا فخر از رخ فرخ و شن
از لب شیرین چو شکر ریخته	قوت روان با شکر ریخته
گشته فلک یک کپس خان او	را تبه خوار از شکر پستان او
حلقه اصحاب که کردی آن	بره و راز و وارده و رودی
دایره حج مرا میست است	هر که از آن قطع جمیع است
مست بان که بر صدق و حواء	نست سلسله ز زنا ب

تا بدانی پند ز کس پند  
کردن ایام بآن بپند

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلقاً سخن نیست

پیشترین نغمه بسخن	سپت نسیم چون آرای کن
بجهت م آن نغمه چو بر خاست	خشک و تر این سخن از است
زان نفس اول قلم سر زده	سر زنیستان عدم بر زده
که چه قلم داد سخن داده است	بنی سخن او هم ز سخن داده است
چون ز سخن زاده سخن در گرفت	پرده ازین راه سخن در گرفت
سپت سخن پرده کش را زانو	زنده کن مرده او از ما
نغمه حیف کرد سنان سرای	مرده بود بی سخن جانفرومای
چون سخن یاد شود سپ زانو	جان بویستان دهد او از او
سر که نفس را کند اثبات جان	جز سخن خوش بود جان ان
سست نفس غالب جان سخن	این نفس از زنده دل کن سخن
که چنان سخن است که مها سباده	در کرمش پن کهر کشته

مر که از وی کسی بگوید  
بسته در آن کو سر دیگر کرد

هر سنی که زیر شود یا زبیر

نیت سخن بسته این صوت و نیت	نیت که پیش نرد جز کهر
هر چه گفت سری از ان دلست	مربع سخن راست نواختن
پیش سخن دارن تحسینت انعم	جان سخن را چو تنگ انعمه
لاجرم زمان که ز کار کند	کشف با رکلمات اللغه
ز آنکه بان منسی غیب ز درون	میدهد اسرار نفسانی برون
مطرب خوش لبه بان در نوا	کنند فیروزه از او پر صدا
نیز و بکلزار درون آسکی	ز کس پنا بکشاند که
از پی کوشته که کند فهم را	پن من کل ز کس نغمه با
سوس آزاد زبان در زبان	مربع سخن خیز و فغان فغان
کاشف اسرار نفسانی همه	بوضه ده کج معنیانی همه
این همه خود دست بی از انما	کس زده پیش در محرمی

گشت صفای زبان بویت	حل و قافین ز زبان بویت
چنگ سخن که چه بی ساز یافت	از دم وی نغمه بجای یافت
زر سخن را چون نمودم بسیار	از سخن ز زچشم بار عا
چون فلک از زانکه ترا زدی	ز زرد و همه بیک سونی
پژدیک صدف در کنه	وز سخن سپو درش پر کنی
ز رسبکایه شو بجز نسای	در کرانما بجز بند ز جای
جایی اگر مست ترا کوهی	پای شده اید بکش ز جوی
بر ز رهنم نه چشم از	چو کوه با صدف خود بسیار

**در فضیلت کلام موزون که هر یک نوع از این بحر است**  
**مشهور بلای مکنون و جو مسه کونام کون**

ای پر از آواز که کویست	شاید جانمایت و پویش
طرف و پوی که ز پورتی	آید از و ولبری و دل می
چو کوه بزیور شود ار است	غنه زنده برمد با کاپسته

چون کهنه نظم حایل کند	خارست صد قافله دل کند
چون کند از قافله ز خنای	پای فرزند مینور و ز جای
چون ز دو مصراع کند ابرو	رخش کند غلبه سپ و چون
منی برین چون کند غازه اش	باغ شود دل ز گل تله زده اش
سنگ ز مرشاید و می ز اهرم	عمر تلف کرده این شاهدم
عقد حایل که بر حبله و ا	عقد و صبر از رک حکم گشت
دل که گرانایه ز اقبال است	طوق کس طوق نخل است
ابروی او که چه پو پسته	راه خلاصی برقم بسته است
باشط کار ایشان آغاز کرد	غازه ز خون جگرم ساز کرد
روز و شب ااره کوی می	شام و حشر دینک بوی می
شب که مراد سوی او بر سر	گرسیم از زانوی پای آهر
از دم و سمت الی خویش	با کوشم پای زده ایست
جامه جسم از تر جان بر گتم	سر بدر ارم ز کریان خوش
	خادم نسیان جهان در گتم

بگذر جان نیز محب و شوم	بر عکسش با دهر پر شوم
با دهر ز جام حیر و تم و سوسند	نقل ز خون مکتوم بچسند
ساقی سال هم سلیمان	مطرب هم او از پر جبرئیل
ساقی و مطرب هم انجمنه	نقل معانی همه جا ریخته
به چه بر کرم از ان زنگاره	از بی حجت کنم انگاره
هر چه دهد دستم از ان جان پاک	ز آن کم عجب هر معانی کاس
بر طبق نظم بدست ادب	بر نظری و لکش طریقی عب
پرده تشبیه و جارش کنم	تجدد مجلس از شش کنم
جانی اگر اهل ملی کوشش کن	سپاسم را بد ز قدح خوش کن
بوشش بدین تخیلی سپاه	تا ز دست نام ندهد بکشیا

در تقسیم سخن و دران منز پر و در بر اینجند در بایت  
 شعر است تا مقبول بلبل و مطبوع استعجاب امتد

تایید سخن چو در دل ز نند	در برج تیره دلان کل نیند
--------------------------	--------------------------

روی تو در قافیه سنجی کنند	پشت برین ایر سنجی کنند
تن بکند زارند و همه جان شوند	کو در بسزنده و سوی کان شوند
جان کنی و کان کنی آینه شاد	حیرتی سبب کهر خنثی کن
ای که درین کجای سگری خورده	کو سر زینکن بکلف آورده
کو سر این کان همه میکر نکند	لو لوی کان همه نمک نیند
کو سر و حسن از دل کان طلب	هر چه بیایند به از ان طلب
هر که بخش کرده قناعت خنثی است	به طلبی کن که از بی بی است
باشد از خوی بدست دل تنی	کی رسد از نظم تو بوی تنی
هر چه بدست ز پاک و پلید	در سخن آید اثر ان پدید
چیز چو سبزه و سن چو شکر	اب روان کیر از و بونی و در
چون کرده نافه گنایم	غالیه بو کرده و غیر ششم
نظم که نسبت بکهر باشدش	به ز کهر باشد اگر باشدش
لفظ جهان کشته و معنی غیب	لیک به چکا نوزدهم لیب



تافیکم یاب چو دیبای چین	وزن بسک سنج جو امین
نی رنگ تلک تکلف درو	نی کلمه ایغ تصلف نرو
یافت از صفت اوقت جمال	لیک ز پرون ز حد اعتدال
شاهد پرو رو و جسته و ناما	سپش نشاط ندارد نیاز
بر زش از غایه مشکپی	خوب بود خال ولی یکدیگی
خال که از قاعده افزون شد	برخ معشوق ز موزهن شد
حال جماش تنبایی کشد	روی سفیدس بسیاری کشد
این همه کشیم ولی زین شمار	جاشی عشق بود اصل کار
عشق که نفس فلک از نور است	خون سخن را ملک از نوا است
جای اگر در سرت این شو نیست	خون سخن که چنته دو نوب
مرد که مپشه با خون نهد	تا ز آغاز مگدان نهد
<b>در کشت پرو و در جنت دل و در بیان</b>	
<b>اکم دل و در پندی صاحب دل و دل شود</b>	
کهن جان اگر کل که شمشد	ارزوی غنچه دل شمشد

خون سخن که چنته دو نوب  
تا ز آغاز مگدان نهد

چون ز کل ان کهن سر بر کشید	نخچه نواسته دل بر مید
وح در ان نخچه چاه را تی کل	سر چه در اناق چرخ و دیگل
حسن و پیا ایست تفصیل او	کون امکان هست تفصیل او
حج فلک اینچه بود درش	و اینچه در نام نهد عاش
درست دایره اول کم است	ان همه چون قفسه در اول کعبه است
انکه خدای سم کچده دو	این همه پیداست چه سجد دو
این که بس پرده پیش پرده است	دست خوشش زندگی و مرگ است
منظر اسرار اول اندنگل	مطرح انوار اول اندنگل
دل اگر این همه بود کلوت	ذوق بدین همه در خوشگلت
لاف خرد مندی ازین همه بود	خزیم ازین همه بود و بجز نهد
سر که برین محسره چو خرد انما	در که انما بجز نهد و
تا کنی روی در یادنی	بویت از که سر دل حاصل
ما تری تمیبه پہلوی پر	چو دل از دل نشوی بره کیر

بی اثر بخش و پیش رو	بیت دولت پند و مرغی کمو
زیر پر پردهش پرورش	تا که بخش رسد آنکه پیش
خواج و ادوست کن کمان	هر که باشد شگون و مکان
تاج برش خاک ره ندکی	تحت شانی ز سر افکندگی
موشده از ظلمت سپی سفید	تن شده چون نوی ز پشم و آید
پشت دو تا کرده خد متیام	چون مرد نو لیک بچید تمام
نور کبک کرده چو چوئی کرد	چست لاش شرف انوار غیب
سبز و جان خرازمندش	زندگی دل چو سیخ از پیش
خفت او دامن دولت کنگ	طلعت او نور سعادت شانا
گشت وی از نور زین ایدم	علم یقین برده چو بخش علم
حق پر کو سر حق ایقین	سینه پاکیزه اش از کبر کن
همش ایثار کن بجز او	بجستش آکیر پس هر و جو
جدی و جسدهی ازین بایدت	جای اگر نقد یقین بایدت

با بخش از سر جو بود زمان کبیر	دامن اقبال چسبید پر کبیر
<b>صحت اول با پر روشش</b>	
<b>و رسیدن مرید بود انطف وی با دولت علم یقین</b>	
دوشک چون نور یقین بگمان	روز شد از ترقی شب نما
پرده مشوی زین زلفت	ظلمت شک نور یقین زلفت
برق هدایت کتاب کرم	شعله بر افروخت علم بر علم
چشم گشا و ندبهم روشنا	ظلمتیا ز اتم چنگ زمان
کاشب از آنجا که طلب کاشت	نی شب نفس شب سپا رت
چشمین از چنگشان با شد	دولت سپه ارم آغاز شد
روشنی در دل بشکم شاد	تیر کی غفلتم آمد سپا
آب تلف بدلم تاب ز	اشک تاسف بکلم اب
سر زگر بیان و فاب زدم	دست بد امان عا در زدم
بر و عا از که مشمن	بندگش گشت سر انگشت من

با بخش

دست طلب بر ملک خواستم	تیرا عا بر دلف انداختم
کرم کای قبل از آواکان	راستمای زره افتاد کان
صحیح تو اکبری سر جاس	فضل تو سه مایه سر مغلی
صحت من رونق دینم برود	ظلت سنگ نور یقیم برود
پیش اسم رسد دینی فریست	بهر ششم شیخ یقین فریست
لب زده مایه کشته سنوز	وقت تضرع نکدشته سنوز
اکم از دور چنانی نمود	در دل من نور خوافی نمود
پیشتر امد علم نور کشت	زنگ زوای نور خوافی شب دیو کشت
چون علم نور کز پانچ کشت	طلعت خورشید ز کربان کشت
خضر حکوم که جو خورشید منور	بود ز سر خنده دل جبهه خور
اسبغ ائش سواش شب	زندگی از با دمسجاش شب
چشم من القه چو بروی کشت	شعله درین سنگ شده ان فنا
نور بسم زارون بر خور کشت	خار و جمل جسم و کما ز جوت

از بسم

زود بستم چو مصلی زجای	چو مصلاش فست دم بیای
روی چو نیلیس با سویش	پای ز بس بوسه بوسه شویش
دست کرم کردم بر تو قرار	کای سر تو خاک بر او بنا
روی من کن که حبیب تو ام	بخش من ده که طیب تو ام
رک که بدین حر سلام داده	خاص برای تو بوست داده
باز نما علت بیماریت	شرح ده اسباب گرفتاریت
کفتمش ای خضر سیما نفس	خضر و میجا تو ای امر و زوس
از قدمت سبز عیشم مید	در نفس ذوق حبیبم سینه
عین شفا شد ز تو پیام	باز صد اطلاق گرفت ایم
صحت من دولت ویدار کشت	شریت من لذت گرفتار کشت
روی تو شد حجت ایمان	نور یقین زو مسلم انجان
انچه رسید از تو جان نیم	باشد از ان حجت و بر ایم
وانچه شدم از تو بان روشنا	شیخ ان نیست بسمل و قباک

بر رخ مقصود و عبار می ماند	ببین ازین پس غم و باری نماند
کز تو بسبب که جدا افتدم	لیک ازین هم ز پا افتدم
صبح اینکم شب تاری شود	آخر بخشم ستواری شود
چون شدت اینک اندیشه پاید	گفت که جای نشو اندیشه پاید
اینه است از صفت بل بس	باش همیشه زرد دل بس
دانش تو دید شو و دید هست	تا ز فو کنی که ز من بر تو هست
جمله کی یابی و بس و السلام	بافت ترا از تو را بماند تمام

**صحبت دویم با پسر صاحب یکین روشن چشم مرید نورعین**

ز دلم نور نشان نشتر	صبح که بر حاشیه این چمن
شلیخ مشکوف و ورق سیم غلام	ریخت برین گلشن فیروزه نام
رخ سلوکم بکشتان کشید	با دوحیزگی افشان رسید
سوی بوجسوه کنان گشته	جلوه کسی یافتم راسته
این صفت کردی از صراط	بگله کی مومنه و بست صفت

بجز مصلحا

بجز مصلحا زکی ساخت	کرد بگرد چسب انداخت
بجز لباس بچسب تمام	کرد میانای مصلحا قیام
من چسب ز من در پانجم	کرده او او را و نازم
چیز چسب را اثر شاه قات	وست بر آو رده مناجات
او مناجات تو مقلین شد	پیشتر بدین پیشتر یاسین امین شده
کسی که بخرد پند و حسون	نقد خود آو رده ز دره برود
نخچه بنویسیم طریق ادب	از سخن و خنده فرود بست لب
کرده بخند چو مر اقب نسبت	با قد خشم داده مرا کند دست
ز کس آنکه محمد دیده بود	گفت که دیدش ز پسندیده بود
دید جهان پس شو جز بدوست	کو بود هرگز نشنا بدوست
کحل لاله شده سره مسای	میسلم ز مردم درون او دعا
یا مبینش انقی کرده در او	کشته پی نقی سوی لاله
قری و لیل زده راه سماع	مستغان کرد که بوجا جستج

برو فکس کل برک جلا جل شده	شاخ ز رقت تمایل شده
منج پسین وقت پر از با پر	کوشش دل شاد بارش او سپر
تس تسوش و سون شوکشت	بروه زین هم رو سکون شلوش
کره چس طوف کنل میشدم	جامه در ان نزه زمان میشدم
روی نو اوی با جمال	سخت و نیت همچون خیال
چشم کش و م تامل که گیت	و اندیش سوی هم بهر چیت
در دلم افتاد که پر منت	صیقل مرآت ضمیر منبت
برده دوری چو شد از پیش	دیشش ان موج فشان چو نور
منش و دیدم که سدا علم کلک	روحی و نفسی نو اوی کدی
گفت جوانی که جو آب حیات	داو ز اندیشه مر کم بجای
از لمعات رخ و لوبچین	چشم مرا ساخت چو آل تیرین
شده دور نور بصر نور دل	گشت بصیرت بهر متصل
و پیشش از پیش ندیده بود	مشش نظر جو مید ا نمود

دید که عالم

دید که عالم ز تک تا سما	نیست جز واجب مکن نما
ستی واجب یکی اعد بد است	بست تعد و بشیون صفات
گرفت صورت نصفا تبس	اصل همه وحدت اتمس بس
بجز یکی هیچ هزارا کسند	رو یکی اینست بانی شمار
دیده پوشد بهره و را انسان پر	گفتش ای فاجه رو کوشن ضمیر
دیدم زین نظر یفتم	وز همه بایس ترت یا فتم
اچس مر از ابرو نوالست سید	سیره ز باران بهارست ندید
و اچی زهرت بدل دیده تا	ذره نوره رشید در خشان فیض
روح تو چون وصله چو منسب	منقبت جان ز حد مر منسب
گفت که جای تو کی سینه ز	باشش کل تا صبح تو آید بروز
راه سلوک تو یه پیمان سیدی	دانش و دید تو بر وجه ان سیدی
فان ازین سیم و دل جان	هر چه بدید بی بس ان سیدی

**محبت سیم با پر حقیقت بین یاقین** یا کو بر مقصود از محبت حق الیقین

چاشک نورشید علم بر شست	طلبت بسیار بر من کم گذشت
------------------------	--------------------------

رو کوشش و با مالک سید  
الیقین و سید نور محمد ان سیدی

سر عظم از سایه فراید بنسناه	جز عظم خور که بود سایه کاه
خجور دین چو کشید از شکوه	سایه شد از دست گریبان کوه
پهره چو اذخاخت خریلی تن	زیب که یافتن تا افق
طلب پس از جهان دو شد	طلب سایه یکی تو شد
من پیش روز ز راه بار خجوش	مانده چو ساریس بو از جوش
شکسته بر دل شمس و کوی	طوف کفخان تا هم از شکر و
پای نهادم تماشا و کشت	رخ کشیدم سی صحرای شمش
عاقبتم رخ بدشتی کشید	کش نگر آن بود پیمان چید
با آیه پس چو محس امل	دو روز از دیده غافل بسمل
بکن سر از خسته زه کرد با	خیز کرد و من شده است عابد
صد که کوشش زین بسیار	صد روز آموش هر روز غنار
سر کز آسب سبک کارانجمن	آسو و کوشش نشده کم زمان
بهر خلاصی ز سکت تیره تاز	دو بهش از خیل گری سینه تاز

آتش از سوز طلب بر سر و نه	غیر عشق علی که پانی جبار
جو سر در از عوض پاک کس	چشم خشم در از عوض پاک کس
دوست جان در کش از آلودگی	غیب در آلودگی اسودگی
بند ز تن بکل آراه شو	تقش دوستی دور کن ساده شو
ز او میدان ره از او کسب	شیوه آینه دلال سبک کسب
ساده دلی باش بسندیده است	پاک ز رنگ صحرای کانی است
تا چو ازین مرطه پروان شو	عقش شاهد پروان شوی
پیش نگاری شوی آینه	کش نبود مسج را آینه

**کجای مسافرت کجانی که بر رسم امر معانی آینه**

**تو راستی پیش روی یوسف علی است که نماز**

یوسف کفان چو مهر آرمید	صیبه ای از صحرای کفان رسید
بود در آن غمگند کید پیش	پر شده مغز و فاکو پیش
ره بسوی صحرای جانش سپرد	آینه بجهت ره آورده

یوسف از وکره نمائی سوال	کای شده محرم بحسبیم سوال
در طلبیم پنج خنجر برده	زین خنجر خنجر آوروه
کنت بحسب سونظر انداختم	بیچ مستعی چو توستما ختم
اینه بھر تو کردم بدست	پاک زمره کو زغباری که دست
آچو بان دیده خود واکنی	طلعت زینات تانسانکی
تو خنجر منی لغای کویست	کر زوی از جای کای کویست
نیست جبار اصفغای تو کس	فانسل ازین تیره دل اندوس
جای ازین تیره دلان بشک	صیقلی آینه خویش باش
آچو تابی رخ ازین تیره جای	یوسف غیب تو شود درو مانا
<b>منازیم در بیان آنکه آو میت و فی بصورت طر و طیرن شب بکلیت سماء</b>	
<b>اسلام وین شب و اول رکان این عبادت قرار است بکلیت سماء</b>	
ایکی دره ولتین کم زنی	چند دم از نسبت اوم زنی
اوی آنت که دینی دروست	بخو کمان کرد و تقیستی دروست

کره

کره بو این سپکر گل است	زوه دره دیوار بندار و کس
بکله فزون باش از ان دره بود	مهره دیوار بکلیک وجود
آدی پشت بر ایام کس	روی بنمائی از ایام کس
پیش شریف شود اسلام سنج	میرسد ارکان جرفش پنج
بگرختن تین که شما دست بود	راه خلافت آینه عادت بود
ست دره سره سره و بهم متصل	کام زمانین دوره از باب اول
ان کی فسیل الهی کنشای	برده بدین سونپوست کشتل
در بنهایب مگری بگرست	عاقبت سره از ان الله است
ست کی طرف بغایب منکر	ناظره اش ساخره از نهوض و عرف
نیست پر شده سعادت درو	مرالف انکشت شما دست درو
بو که ز انکشت شما دست نویس	بابی ازین شهدیک که کشتیس
خا بر صغی که بچار بسش	از کس نقطه که داروش
بسی ازین شهد که صافه فنا	مرکه کس طبع بود در بار

بجویند و این است و این است

درست شد ز عادت در  
چون ان کشت شد از بار

لام الفتن مستیغ نوالخ	کردن دیوان سوار آهوش
بگد چو پرگار هوش آمد بدید	خط عدم کرده عالم شید
آلت قطع آمد مقبره اضواء	تا ببری آنچه نیاید بکار
چون زود انکشت می نیز است	قیامتی بر از سر چوست
چرخ که آمد بمقبره اضواء	اطلس در دم مقراض نه
تا بر دازمت والای تو	خلعت توحید سالی تو
شاهد جان بود و فریب	یا قد زین خلعت زیباست <sup>خلعت</sup> ترا
بیشه توحید درین انکساره	شیر دل ز بود آرمگاه
شیر دلی روی درین پیش کن	صدی شیر دلان پیش کن
با همه شمشیر جسم بینه باش	کیدل و کیروی و کیکل بدین باش
روی دران کن که ترا زنی	صد در آید برایت کشاد
چشم بران نگر ز زو و نگر	روشنی چشم جهان پیش
دست ان زنگ از او شد بپای	قامت قدرت بگفت قدر می

صانع چون که ترا نسپرد	با تو بگویم که حسرت آفرید
تا بشناسی بخت یکی	نه یکی ازنگ و اندک
بگد یکی ز اندک بسیار پیش	صد قدم از اندک بسیار پیش
چون بشناسی اپنی بری	پیش نمی پای پرستش گری
روی بحواب عبادت کنی	کسب سببهای سعادتی کنی
سر چو کنگر بند برهون <sup>شماره</sup> کنگر	اغراض کار شود مگر سار
زنت بسر حد اند است بره	دلخ نه است بقیامت بره
شعله زنده از دل غم توین	آتش انسل ابد آلا بدین
<b>حیات بریز زهر بسوی کنگر حکمت علاج را در طغیان ظلم او منتهی بود</b>	
از حسن بصری تا قدس	کنند از ندعج مختصر
کز دل غم زده کرده فشا	انفس پاکه علاج را اند
گفت تغییر کنده در بندگی	کش پی ان دافع را از بندگی
عاستی از عمر بی پایان بره	کر چه دران تک سلیمان بره



شاید اگر در این جای نشیند	تا بس خوردی از این دیند
میشوی ای دل جان کداز	سوز را از حسرت زود دراز
چو حسن که بود مو شمشد	کوش کند از لب جان چسند
حکایت یافت مر جا بود	کم شد ز خاطر دانا بود
مرچ باید برش بی طلب	گرددش از خاک بدست آید
کو کبر خسته جان زوش	و در صد سینه نهان سازش
جای اگر خلق تو اندر حسن	از لب شرط طم حجاج فن
که حکم که رسد کوشش کن	ظلم رسانده فراموش کن
<p>میتا در چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که چینه طاف  توی پنجگان تاب مشت دادند اوست و حسیب  عزت کردن فرازان بجایک مذلت نماند او</p>	
ای شده زینت طاعت ز تو	مانده می سلک بهای ز تو
بینه غفلت تو تراست کوشش	سود نکردت ز نوون خروش

نوه و خواب ترا کم نگرد	تا مدت او قدر خرم کرد
میل نمازت بچو است بنود	بنت و ناکش به بری چو سود
بش چو عراب خمیده ترا	روی بقدر ز سیده ترا
چرخ نماز سب به از چرخ کج	بیک بدین چرخ شوی کج مسج
بهر تو بچو به چرخ آمده	طلعت تو زین چرخ برج آمده
بچو خوسار تبهان بخت	بچو ایس بدرخت طخت
گر گنجی خسته بدین بخت اش	کی بودت طاق سرچشش
شیرانی خسته ازین چرخ کن	شلیخ سوارا کین از چرخ کن
شاخ سوارا نشود چست	تا ندی غم ز طهارت نخت
دست بسو بر مشک بخیر	روی ز سپندار تو چه بغیر
از مسلح بهر تاج ند	پای چه کند شسته بهر عراج ند
تا چه مجلس ترا در شود	دست شیا طین تو که چه شود
دقت سیاس بی دبارش	پایه معراج تو بس در شش

نوه و خواب

بجز نفعی که در کار

دین ترا نیست ستون خوار	هر قماش چو ستون سر فراز
بست تو اندم که ز طاعت دور	نخاک شد از بر تو چون آب پاک
ز طاعت تو و اسان خرا	زان بود طبع هر اسان ترا
یک تو از کاف و جاهل	چو خزان مانده در آب و کف
پای اهل از کل طینت بر آ	خشم خسر در زوزن زلف آ
زیت تو بس مگر بندگی	فاج تو در سجده سمران گلینگی
رفتنه عمر تو زین نجات	دولت آینه که در اندر آ
شاه وقت همس ساعت	خوبترین زینت آن طاعت
شرم تو باد که بیالاد پس	سجده طاعت بر دوش هر چه است
پوگنی از سجده ای همه کس	برگ ازین شیوه قدم در کس
ساق ادب بر زده عرش بر آ	بر در طاعت شد که در پیشین
صحن خلک حرفه ازرق بر	بسته ز جلالی خدمت مگر
دوخته شد تا بجز در رکوع	دیدم بخشم زین حضور

بجز

بجز برین کف او نیخ	اشک تماره بجز نیخ
دو زده بر او کوس مهر	مهر خاک در او سو مهر
جنبتش از کمال سوی خفت	اگر شش دست بر خیر شوق
کار خادست پی می پاک	قنده طاعت مصلای خاک
وصف بناست بنون قیام	بر در تو هم جهان بود ام
سیاست جوان بر کوهت رت	دایم از اینت که پندش آ
در بنو هوسل خودش چرا	بست و دوما میخند اندر چه
خیز تو هم برک تعبد ساز	جمع کن این چند عمل در نماز
تا ز پریشانی خاطر بری	راه حجت باطل بری
بج نشینی متبام حضور	از خود و از مستی خود شور
<p>کج یکتا شد چکان از تیر راست و کیش ولایت کرم الله وجهه</p> <p>در وقتیکه از کشت کشن گل مجا به و بر نشان مشاهد بافتا بود</p>	
شبه خدا شاه ولایت علی	صیقلی شکر نخی و حبلی

زده زاده چون صفت بجا گرفت	تیرنگان تنش جا گرفت
غنچه سپکال گل اهنفت	صد گل غنچه ز گل و گنفت
روی عباد سوی عباد گن	بنت بدر یوزه بعباد کرد
تبع خواهر الماس بر او آختند	چاک چو گل در تنش انداختند
نود خون غنچه ز کار کون	انداز آن گلین حسن بر کون
گل گل خوش بصله بچید	گفت چو فارغ ز نماز ان بدید
کاین مکتب مکتب های من	کامکار بصله ای من
صورت مائس چو نود باز	گفت که سوگند بدانای راز
کز آتش تیغ نذارم خبر	که چه ز من خبر دار تو
طایرین سدره بنشین بجاک	که شوم تن چو فخر جاک چاک
جای از آرایش تن پاک شو	در نظر پاک روان چاک شو
باشد بوکر از آن خاک بکروی سی	که دشمنانی و بمردی رسی
مقاله پنجم در اشارت بر روز و رمضان که	

س

نوریت کثیر انیضات هم روح و شمع	نوریت کثیر انیضات هم روح و شمع
انجمن فقه و زینت و هم نفس را بر می حسنه می رسد	انجمن فقه و زینت و هم نفس را بر می حسنه می رسد
ای زینت بل شکم چو نمای	چو کواکبه ز سربا پای
کار تو از همه چه تصور کنی	نیست بجز آنکه شکم پر کنی
حرص تو وقت ز باصناف	دایره ترا بهر شکم ناف رد
چند گشتی رنج شکم از گرفت	کز نودت ای بدین شیوه نایب
ساز چو اندک شکم خوش خنک	بوکر و مدار ز غنچه بوی شک
گفت روز زه زلب روز زه	به بود از ناف مشک تار
معدده محکمه پی مان آب	کی شود از قوت روان بهره آب
باطنت از نفس و هوا مستلی	کی رسد لذت الوهوم علی
سر چه بدای شرح بشارت است	از همه خضر اما جز بی هست
شعد و دوزخ چو شود شیخ از آن	یا شرشش او که خدایان گن
روزه که داده در وقت	چون سپهر نو زک در برت

هر روز در روز خوش	هر صبح شوره و روز پر شربت
هر زن تا برسی از شرسش	روزه بود هر روز بر شربت
خوی کز نسی نجاس کنی	چون خرناس بسین خوشی
تو بشک میکنی و آن شپت	بمن ازین گنجه ماشی بپشت
با بروی جوری زیستی	ماه نوره روز بهین از انق
مهر کنی محبت هر ما	میکند ایما که لب از هر ما
در حرم مات شو و شجب	لب چو بندنی طعام و شراب
باوین بداد و جنت کنی	طرفه کلیدی که درین سکی
میش ز کم خاری یک سکه سال	سیصد و شصت اس ترا روز سال
خلق ز کاهرت افتد شپت	کز تو باید یک ازین شپت
کت ز اواروی بگنارست	کردن دین انارست
تشنه بی شربت جام صفات	کرستی کمر جان رضاس
بگله بریدن بود از سر بوس	روزه خاصان چنینست پس

هر چه شباید که بگویی کوی	هر چه شباید که بگویی کوی
چشم کس باز نبایدنی	کوش هر روز از نشیندنی
دست بسالای شمس دانی	پای منو پهای بر آه انی
علم وین را ز ریما پاک کنی	بلکه دل از غیر خدا پاک کنی
نیست ترا سبزه این صر خدا	بچ طمان سبچ بهین خندا
هر چه ز کردی از ان لب بند	و آنچه بندش بود کم پسند
و این نفس جز او هر چه است	و اینی تو که زان کنی بازو
جستن آن و این زنی و ایک	با این اقبال تو بی مایکی است
نفس و هوا که شرفی داشتی	این دلش کی بود که داشتی
در دل و جان هم اگر گشتند	لاجرم از نا تو بگذاشتند

**کجایت زشت رویی که خندان که ریافت بود**

**دو هم ناسره خود را پیش وی می ستود**

خواست یکی که روزنی زشت روی	بگینه در طمان زنی زشت خوی
----------------------------	---------------------------

از شبش چو رسید رک تر	وز سپهرش چو پراز نک تر
کوش که پیش خم و چشم کار	خاشش سپید که فشار از
بکشی ز نازبان که گفت	حقیق که انداز تو جام نفق
طبع من خواسته از منطج	حرف جام زو در بلع علاج
ز کس من چشم و چراغ پس	لازم من و اغ نه یا پس
از صفت قامت من کوستی	بافت آواز ز سر و سی
کو چو افسانه او کوش کرد	خون ل از سینه او جوش کرد
گفت اگر حال بسین بودت	دولت اقبال قرین بودت
داس تو دید روی دشتی	غم موابت و گری کاشتی
این سینه زنده یک بود	کس نهد اینده در پیش کار
چشم من ار که ز بودی جنس	تو سر دعوی بگشود جی جنس
بسته که چشم از او صاف تو	بر تو کشت دست در لاف تو
جای اگر گفت کمال است	در حجب غیب جالی است

بر نظر اعلی بصر حسن	در نظر بی بصر اش من
وز زحمت در انصاف کن	خط خط بر و در ق لاف کن
<b>مقاله ششم در اشارت بزکوة کرمه تا</b>	
<b>باشش مال و تاشش نفس بکل سگال است</b>	
ای من زندان از مشت تو	بند بر اجناس ز مرا کشت تو
پیشک ایام کند ریخت ات	گردش او تاب بد ریخت
عیش ترا حال در کوه کن	نقد خود از دست تو پیر کن
خوشش بکش دست چو احسانا	از پی از روی زندانیا
مرد درم زن که درم کردت	ساختش که درم در دست
گروش از آن ساخت کردت	گفت بگفت از راه نوروان
نی که بدست ز خلف کرم	ناخن از سیم شود سر درم
تاش جدا کم کنی از شش خویش	بصفت ناخن کشت خویش
ناخن سیم که بگفت جالس	ناخن و دید جان بسوست

نفسه زنده دل بر تراش	ورنه حسرتش خود تراش
جمع کن در جسم و دینار و دا	نخه شوخش اوبار را
در پیش جمع کنی حرف سنگ	کوشش نویسنده بدیج فک
میت پرده که ترا بسوی	گرچه چو سرب نثار الیه
هر چه گوید بر آغوش شوی	ریش جنبانی و دلتش شوی
پیشگی از سر جمل مشکوف	جمع و مانیر و در جسم زهر ف
صرف همه که چه نیاید ز تو	جمع همه نیاید ز تو
و در بد استیم و زرت ان قدر	کاروت از عهد و اجبت
حق چو ترا داد دنیا بزمیت	نخل یک تنه دنیا چسب
زین زرد سیم سیاه نیم	تصیر زخمت زرد زخیم
خفت زرد بخره و سیم خام	تا که بود تهر تو فسر و اتمام
ماره مکن زرد که شود ماره مار	اگر دست از شوق شود پلائی
چون بگویی کس از آن بیچ	نمی از آن پس بگو مار چ

ماره مکن زرد که شود ماره مار  
ماره مکن

مردم سیم که حق حقیر	زیر زمین بکنش پای کیر
بر جسمی تو بر وز شمار	سخن چو دنیا کندش شمار
گاه پنج و ان نهند کمال	بهر پنج و اشقی از وی جان
گاه پهلوه که ز بس بی روی	پهلوه این همه چه کردی بی
گاه پشت که ز روی پشت	بر چه کردی سوی چاه پشت
و ان دور و بر تنگ لادار	پس کس بود شوی لادار
جای دگر و ان کس مردم	چو تو نهند سیالای جسم
قدر در کم کرد و افزون غرض	طول اسند دست بها قدر و غرض
تغز تو کن چه در مهای پوشش	دل غم خیزد از چاکش
خاص زرق همه شد که گاه	بهر از آن و ان کف و اسرار
جسم بود که بی فرزند نوز	گاه خدارانچه او اگذار
دل غم نمی این همه بر خویش	
<b>کجاست صاحب کرم که بر جمیعان م از دستش تا میرسد که مانده نماند</b>	
دید وی تو اندر نقل سلیم	حرف قافله در حق زرد سیم

سینه کرم کرم کرم کرم

چوب دین بر تیر و	ساز و مثل ز نقش تها که نو
عقد و نیمان درم بر کرب	جلوه بیدان کرم در کرف
بی در با زار درم اند و ز ستاش	بی که ما زاکرم امروز خشت
سر ز و سبکی بر دوش او	زانی طلب کرد بسی پیش او
کف فتولی از کرم در سنگ	کای شده پیش یکی بم و سنگ
سرجه وی از سر انصاف ده	قتل عدم بر سر اسراف نه
بیدنگ پست صدف خویش را	خواد که وان خلف خویش را
بره که دیدی ز خدا و نذره	ساز ذخیره بی فرز نذره
تا چه بریزد صدف زیر کجا	بره و در اید تا ان ریگ
گفت که درم غم دور پیش	بچه بدست کم زاده خویش
چون سپرد طبعی بی زین قفس	بره فرز نذره و نه و بس
دل چو قوی گشت بر روی جسم	از پی فسر ز نذره روزی نغم
جایی ازین غم فرز نذره	زرد مکن روی وی از بهر زرد

ذخیره

از فایس ز زشت کما کن	تقدیس از زرق علی الله کن
مقاله شمع در اشارت زیارت میت الله الحرام	که بود ای تک و پوشش پس سر سبکی سر سبکی هر زمانه
و در لوبه و جهت پوشش بر سر نماز کجا قاری زیارتی امانت او	
ای نلک نازده هر حال	مان زجب طفت با بکل
خبر کشد پرده کش بره سنا	مطرب عشاق ز را حجاز
یکدم ازین کما سبک	مرجه روی پرده و در ای کبی
دین ترا تا شود از کان تمام	روی نه از خانه بره کن تمام
ناف اگر نیست ترا زیر آل	بر قسم نماند و ان شور آل
کر بنور حاصل با و پای	را طوار پای کی و در راه آ
کر با میس نبود پست پس	جلد قدم پای سر از تو پس
تیرش پیش ز کرد و خنبار	کرد تیش خار بچ اسپتوار
باشند از خنده دمان کرد با	زابلما نخت اشک نیار

دانه و حرب زده و ستمام	خنده زان که که کمان خیمه رام
پیش نید تو خوار شنید گرم	بیز آسایش ز ریک نرم
سایه نوبت که غمندان گسند	بر که سپه ابرو بیاطان کند
با و کالنه و در و دید و ریک	پای ز درخت تنه دیده ریک
بر کشتی نسبت شمال	پای ز درخت آب زلال
باک حدیث و صوفی ز ای	شوق شتر گرم ز و سینه پای
راه و فای سپه و سیکر	بر خشک خشک چو رجان تر
با ریب و تعب و رسان	رفت میمنت تجر در بیان
رشته تدبیر ز سوزن کیش	فلت سوزن زده از کیش
سرحه بدانی شب زوی و پال	آی برون از سوزن شمال
بازگش از بخت زدن جاده کجا	بو که ترا جنبه نیتد بر پی
کز زرم کفر او پیش	بر که بود کار کن بو پیش
لب بکشت ایفتن کام را	نوه لیک زن اجرام را

نوی بپوشد و روح کرد باک	سینه خراشیده و دل ز باک
رو بزم گم در آن خوش حرم	سینه بوشن کار بی تویم
صحن حرم ز روضه خلد برین	او بچکان صحن مرغ نشین
قبله خرابان برب روی او	بجه و ستون خشم سوس او
با و چو در و انش او بخت	غالبه در چ جهان بخت
آهنگی شیشه ناموس و ننگ	کرده نماند و اما سنگ
باز ننگ و اس سینه رنگ او	دید نه جان سر بر کش از سنگ او
سنگ سیاهش که از آن کوه است	دست قنات بیست
چون تو از آن سنگ شوی چو چمن	بوسه زن دست باشی بین
بر سر کرده و نانی از نو کس	کرده دست دولت این دست پهل
از لب ز غم شنبو این غم	کز لب ما زین دل ز این غم
سوی قد کما غلب علی الهدای	پاچه نیایی بر پیش روی
پای مرمت بسوی مر و نه	چهره بصورت صفا جلوه ده



تا شود در طهارت و توف	کی شود از راه نجاست توف
بکش سینه را بمنار زغول	نفس دینی را بخت کن زبون
سنگ بست از زنی حجاب	دیو سوارا کس از آن سنگ نما
چون ل ازین مثل پر خستی	کار چ غم سر بهم ساخته
سنگ خدا کو ی که نویسن او	رو بسوی خانه خویش کش او
در زنگه که در دو کمان بود	و رجه شود من غمائی پیر

**کجاست این موقی و مناجات و بی حضرت**

پو روش که بنویسن حق	بره زهر پر موقی سبق
با و یکس بسی می برید	مخف ان را بهیچ کی کشید
روزی از آنجا که وی داشت	ز و بکوه سر خود بک
گفت خدا ای پس هر سخنی	سوی من انکس نظر جستی
را و چ و من بسی رفتم ام	بهر تویی جسم کسی رفتم ام
دل بونفای تو که بود ام	بجای سهر و باد که بود ام

زین سووم نوب بکن تا سکه	نی سر و وقتی تیب مان لی
چ ندانم که مر حال سپست	بخت مرا با یاد اقبال سپست
شب چه درین روز شد خواب	آمدش از حضرت چون خطا
کای جسم پای زهر خست	بر سو زین پای سر از خست
کر نه ترا خواستی کی خست	و او میب ره سوی این خست
سر که نایل بسوی ای شوم	سوی غم دش را انجا کی شوم
حاصلت این کس ترا خواستم	باطن از شون خود از شوم
ره بسوی خانه خود و اوست	پر در هر کس نفوس است
یارب از آنجا که گرم اقیست	چشم خود بر در احسان است
جایی اگر چیزی نما جلال است	از تو با امید چه بر طریقت است

**مقاله هشتم در اشارت بعزالت مستعمل بر عزت**

**کبری عین علم ذلت است و بی زای ز به علت**

ای چو کلک چه چنگ خان	و اس صج بکش از آن گمان
----------------------	------------------------

کوبه زانما که شاد است	عاقبت الامرا بد است
غنج برش از صفای لب بر بند	خیره چو گل در رخ کبر کس نمند
طوبه ده چو خرابان و اهلش	باش چو ساریس با او در پیش
بر کس ناکس بجرم منزل	تفنن کن ابواب خروج و دخول
دینش باش چو عیبه دانا	خاز سپهر و آرزو ما محمان
که بود اندر بن غارت جای	طلعت نارت شده ز خیر پایی
به که به طاعت نبی پای خویش	مخزن بر سطل گئی جای خویش
در شوهت در که کوه سنگ	که در میان سطلت دم پلنگ
بر که در کجای شایقی سیر	بش تو سبند بخدمت کمر
که گشت شاه ز مهر چو شیر	کس گشت او کند از جانب
به که در خفا کن راحت نهند	مرحم لطف بجا از نهند
که گشت بجز پراشوب غرق	یا که در موج پاک نغرق
به که بگشتی در زمان خاص	رخ خرد آری با سینه خاص

دکن

دکن پر تو خود کم نشین	تا نشود سایه ترا هم نشین
راه دنگت لب جو تاب	تا نزد صورت تو سر ز تاب
این را در نظر خود سنه	تا نشود عکس ترا جلوه ده
اول نظرت که پرید آدی	از هم کس فرود چو سید ابدی
عاقبت کار که رانجا رویت	از همه سنگت که بخار رویت
این همه اکنون که در بند چیب	وین همه اینریش و سپید چیب
بکس از زبان که زبان تواند	خضم دل و دوش جان تواند
قدر تو که سبند که از خون نهند	عیب کوسبند که موزون شوند
که تو شوی بنده آتش اند	در تو نبی سر همه که در کس اند
چون لب از طهر بر بیان شود	مایه جمیع ایشان شود
در شود اسباب حضور تو جمع	شکل زنده عن حدشان چو شمع
چندوی شش ز بی کس و	عمره سست از دم ایشان با
با در خفاست دم سر و دشان	سردی جانب راه آور دشان

ترسم از آنکه گسرد گسند	دل سپردم در دست گسند
سزگ بپوشی و پیش بپست	غول در دست خدا اگر بست
پای و غایب غولان بد	روی به سوزشمانی آرد
در بنود از دل سود است	طاف بپوششهایب
خیز و قدم نه بره در شکان	زده سوی آرا که شکستگان
یا در کی ز عهد و عهدش	بگفته شد از این موش نشان
پرسه دستان بین غبار استخوان	کل بصیر گش از آن مردان
سز لسان بین پستک بنگ	کوب سزانی غفلت بنگ
بافش ننگ بر آرزو نون	ز غم نه نخی کیم لا حقون
بو که دل یا از آن زندگ	روز حیات تو ز زندگ
<b>حکایت زنده دلی که با مردگان است</b>	
<b>گرفت بود و از زندگان فرارین نمود</b>	
زنده دلی نصف افسردگان	رفسب یکی مردگان

بشت

بشت حال بشارت کرد	روی از ادب بشارت کرد
حرف فناخه اند زم لچ پاک	روح بقا شست سر روح پاک
گشتی ازین مکه نشان بزرنگ	چو کنگ آسوی و خنی ز سنگ
کارشمانی تی قنیش حال	کرد از بهر سای سوال
کاین به از زنده رسیدن چو اس	رفسب سوی مرد کشتیدن چو اس
گفت بخت آن نمانک اند	پاک نهادن تر خاک اند
مردم دلانند بروی زمین	به چو با هر دو شرم سمنین
مردی مردد در هر دو	صحت افسرده دل افسردگی
زیر کل آنان که پر اکتد اند	کر چه پس مرد جان زنده اند
مرد دلی بود هر پیش ازین	بسته هر چون و چرا پیش ازین
زنده بشدم از نظر پاکش	اب حیاست مرا خاکش
جای ازین مرد دلا که کوشید	کوشش خود در روز خود کوشید
هر چه درین راه هر دو	کام سعادست ز راه هر دو

مقاله پنجم در اشارت بصحت که سر زبان  
بجای است و در رخ در جات است

وی بچن نام در کار آمد	ای زبان گشته کدرا آید
گشته از آن نظر زبان	لفظ لفظی است ترا بر زبان
بر خط حکم تو نهد سر ملک	گر کن آن لفظ آن سخن ملک
انگیز آواز آن نیکو فرس	سرگردن بس بدین فرس
فانشین تیج جمال کشید	نیکوی زوی از خاشی است
دل و لطف بل فی تمیز است	کنتن بسیار از لغت است
چو گشتی شد ز صد پر نواس	غم پراز باهتی از صد است
از دم ما خوشی آرا یاب	در دل از غیب دری چون گشاید
کی دل تو سخن سخی شود	تا نه بسبب ز دعوی شود
بعل و زرشس بیکه اندر با	غیبه که بنو بدانش زبان
کیسه تخی مذکور بس و ز است	سوسن عشا که زبان او رس

مطالع

منطق طوطی خطه جان او رس	تفنن ز کلب احسان او رس
زبان که از گفتن افسه اغ	جلوه که از انگ بجا شای باغ
خسب طیب در کز کاخ	چسبندنگه و حدیث ز رخ
جرح برین که در شایم خوش	چرخ طلیح و سزار آن سر و ش
رسته و دانش معنی بس جوش	پیش صف آداب تو پر کبش
کرده زبان تیج بی یک سخن	چند شوی پرده در وصف سخن
که چون حقیقت زندگیت	موجب صد که ز پر اکت کبیت
زندگی افسه امی ل ز زده را	ورده کن قول پر اکت کبیت
چشم بر امد شد انفا سن ار	وین افسه نوامه در پان ار
مغرض از تسمی و شایم اس	تامل مرش خوشن باغ سخن
که ز کرم عشق جانش دسی	منقبض نفس در کمالش دسی
بر ورق کسبه تو عنوان شود	هاتمه نام احسان شود
در ترش شان تصور کنی کنی	در درکات شرو شورش کنی

خاکش منجھ دین کردت	میل چشم تین کردت
لب چوکنی که و محش باش	در زبان کیش خاموش باش
بوش چو باشد ز خاکس	اکی ز آفت قفلت تنی
دال پشه از اکیب بهره مند	پایز اقبال تو کرده لبند
برین سپه کم شود نیز	تا که از ان پانینستی بز پر

**کجایت کشتنی که بسال بطن پر بیرون آخا ز نشاد**  
**و یک سخن ناما بیکار از اوج هوا بجنین خاک قنار**

بس بده هر بر اطراف شط	عقد محبت کشته باد و بط
شد بر اف زخم زده ز کار	قاعن جنتان استه ار
روزی ز ابا که کس غمی	کشت زنی هریشان کینه جوی
طبع جان از لب دریا گرفت	رای سوز و دلش تا گرفت
کرد کشت تا که ای سمدان	وزالم فرقت من پسما
کجای که همای شاکرده ام	توت ز غمهای شما خورد ام

کر چه ایش چو کسک سخن	دارم ازین باره دلی ملت
چکسب نی بجای شمش	پشت کوه هم زو فای شمش
منی بشا تو قسم پاریم	فی ز شطاعتت خصیم
یک ز زمان کار خودم	پشت دریا کشته بار خودم
بود در ان پشملب آکبر	چو کجی افتد چه کجی پیر
یک بط از ان چوب کی سرفست	وان بط دیگر سر دیگر گرفت
بر کشف نیز با جان و بان	سخت بدندان بگفتش میان
چون سوی خشکی سوا افتا جان	بر سر توی کده افتاد شان
بانک برامه ز همه کج کجست	یک کشت ایگ بدو بیگ کجست
بانک چو شد نیک کشت لب کشت	کفت که حاسد بجهان کور باد
ز لب خود بود کشت دن سما	ز اوج هوا از برنت دن سما
زان دم بود که ناگاه زده	بر خود بود دولت غم در اند
جای ازین کنت سپه و چوبند	زیر کی در ز لب خود چوبند

میل چشم کردت  
 منع شد کشت بطن

تا که درین باغ بود سولتاک  
از سر فلک نشینی خاک

**مقاله در اشارات بسره که نشان از  
موشیاری و علامت بخت بیداریست**

ای سگر خواب خود او موش	خیز که بر غام زمرغان خروش
برخ سحر زنده و قوم دور	او ز نو اگر م د تو آفسر دور
زک موگوی و نوانی بزین	چنگ دست به امان و غالی بزین
سر شب زین پرده زکار کون	این عمل بخت که سپهر او پر کون
مست پی آنکه شود انگار	بر نطرت قدرت بخت نگار
شرم تو بادا که گشته تا بر تو	راه نظر را بگرد بجز دور
تنگری این دیر بجا پرده را	درین همه وضع نوا و درده را
بر کنی سه که برین پرده است	نقش کجا بر زنده درین پرده است
سزا بجم بسته یا که داد	طاردم چارم میجا که داد
تا که بر بر طایمانید بخت	زنگ که بر عمل خود شبید بخت

سپس

زین برین صفت خضر که بخت

خود شرب غایب که کن از چشم	دانش او بود بکون از چشم
شع حریف نور از که یاف	جز دره و باغ تصور را از که یاف
مست درین ایامه قال و قلیل	این همه برستی صانع و دلیل
فلت غر تو بخت که گستر	خون بدل از که تیشش تر است
نقش مگر جانب نقاشش بود	حسن نایب و بر بنا کرد
پیش بسن سزای بخواص خواب	کو تخی آنکه نیست صواب
خواب چه مرکب از بنو همد است	مگر الزوم اخ المومست
چهره این رخ بخت آلوده با	خود باخ ای صفت چه ناس نفا
مست یکی تیر ز سر تو روز	نیم دیگر شرب بجم فسروز
روز و شب غر تو با صفت است	یکدزد این نور و این بخت است
روز ز بخور درین ملک دیوانه	خفته شب مرده کاش تا
روز ز چنان میگذرد شب حسین	کی طوی آمده ز دور حسین

بختی از این صفت  
بوی از این صفت

شب چو رسد شمشاد ز باغ	منفس گریه جانوز باش
اشک سی ریز صد درد و سوز	عذر می خواد و تقصیر روز
سرجه بر روز از دل جانی کنی	دانی تو که گشت نه تانی کنی
روز تو شام هم میماند کرسی	شام بر روز آرمبند آوری
روز تو شب که یکم یکم شود	بر تو شب و روز تو تا دان شود
روز که صد گوشت کند کرده	نانه اعمال سیه کرده
شب هزاره بر میسندی روی	از زخاں نارسای پشوی
چند گنی خواب ز خواب کاهی	بادل فارغ رسید ناهی
کرده تو خواب ز روی جیاب	ناظف حال تو خمر و خواب
شب چو گنی روز به چو مسلی	کو به خوش حاضر تو ناسلی
<b>حکایت غار و دل بیدار شب زنده داری</b>	
کاری از طلب شب نواب	دیده تو بستر بچی ز خواب
شب که ز تو نشین نظر و دخی	شیخ نظر سحر از دخی

سر فرهاد از دیده خوابا به	بود با برهوش همانا که
روزی از او کرد فتولی سوال	کای تر و راه تو خواب خیال
چون لپه ابر تو را خواب را	دید چه باید از خواب است
رج نختن چو کران دولت	یکدم راحت چه زبان و آست
گفت شاید که خدای جهان	میرستی یا بدختن آسمان
باک زنده گریست در آن راه	کیست که آید بدرم عهد خواب
تا که مخلص سینه اش کنم	رحم خود عذر پذیرش کنم
من بخشن حال کنم سر خواب	کوش بخوابم از برخش خطا
او نظر لطف من کرده باز	دیده آفتاب من از روی نواز
سر که کند و عوی سواد او	خواب گمان از رخ ز پای او
دویش از صدق بود بی فروغ	چون نفس صحتش دروغ
جای اگر دید ز تو زبشت	در دولت از در خدمت جان رود
سخنم باشم در این راه نیست	چشم بران اگر چشمش بست

مقاله یازدهم در نشان دادن حال صوفیان کشتان  
 نشان بی نشان و زنده گانی ایشان جانشان

ای نصف شرمه دل چشم زده	در نصف اول صفت آدم زده
دل نشد صاف نام او روی	نام برادر دود صوفی کرد
شبه صوفی چه بود نیستی	چند تو برستی خدا ایستی
گر تو نشان آواز چه است	سرفش این فرزند ما چه است
نی چه بود آنکه پستان خویش	دم تر شد جز زین ساق پیش
با ویستی تو سپرد	نی نیتان عام آورد
چون نیتان شکر نشان شود	بهر جفا نگرستان شود
از نگرستان چه باز خویش	طوطی جاننا شود اجناس
بر لب ایلانک چون فی نیم	در دولت اندیشه که جگر کم
قالب تو روی دل رنگ	رو که ز این شیوه دیگر گیت
باتن وی دل رنگی که چه	رنگی که کرد رنگی که چه

کشتان بی نشان  
 کشتان بی نشان  
 کشتان بی نشان  
 کشتان بی نشان

نکته رنگی بدو رنگان گزار  
 بر که شفا چه چو سیاه شوی

نکته رنگی بدو رنگان گزار	ز آنکه دور رنگی سیب و عار
بر که شفا چه چو سیاه شوی	بو که از این سیب با شوی
خنگ زده رنگ طبل پان	کشیدم برکت طبل پان
سر زده از دل صاف تر	چند بدین طبل علم لاف تر
خز تو صد پارچه که اری پوش	بر سر صندل بود بر او پوش
دل را دروغ رای بود ما است	کی شود از خرقه پارچه است
دشته بیج چو دام ریاس	هر زمان اندام مرغ سو اس
داز و دام از بی گستری	تا خدی از کس نه مرغی فوری
ست سواک چو سواک تو	تیز کمان صفت غلمان تو
تیزی دندان بر دانی سی	اندر هر سوز و شوق تو خاس
شرح حاسن چو ده شاد است	سر قصبه کشت افان است
نیت بروی تو کی سیاه	چند کی با سیاه از کمان است
سکل کار است قدرت شرح ده	بهر گمان تو عصا کشته زده



ایمان تکلیف است	تیر چو آفتاب بر من شد روشن
نویز بر بوجوانی کن	میل سوی نیل مانی کن
بر سر جای چو رو ساقیست	پا ز رفعت بر زمین نایدست
رو برین سالی بوقت نماز	ترا که صلابت چو آب نماز
از کجای که روی اندیشه کن	پی روی راست و ان پیکر کن
دعی خسته تو دعوی پوشش	مستی جام نمی موسس
ز دمی الوه نیر ز بسج	مس ز زلف بود و کبر ز بسج
صورت و صفت هم راست	تات شود اعلی صفا خسته کج
یا نصرت خرد تو نمی بخش	یا قدم او راه نمی بخش
<b>حکایت صوفی که در میان غمهای مختلف تفرقه از کسب بود</b>	
<b>و از بجز بی آرای محبت حقیقت رسالت ساحل مجاز آید</b>	
کبیر و یار برود چو عظیم	در صف بران حرم نکسرم
برین دل او چو زدی پروبال	رستی ازین کج پروبال

و چو آفتاب بر من شد روشن	چو آفتاب بر من شد روشن
میل سوی نیل مانی کن	رقص کنان که در حرم در طوفان
پا ز رفعت بر زمین نایدست	زخم بلا بر دل که ز روش
ترا که صلابت چو آب نماز	از دل و جان سبزه خزان
پی روی راست و ان پیکر کن	دل ز صفت بجای ز کسب
مستی جام نمی موسس	لیک از آن شاهستان
مس ز زلف بود و کبر ز بسج	سرفه از ظن چو درم نرفت
تات شود اعلی صفا خسته کج	جنبش من چو بلای نماید
یا قدم او راه نمی بخش	خرد اصحاب چو درم بدوش
<b>حکایت صوفی که در میان غمهای مختلف تفرقه از کسب بود</b>	
<b>و از بجز بی آرای محبت حقیقت رسالت ساحل مجاز آید</b>	
کبیر و یار برود چو عظیم	نعلب اسلام بر کبیر دل
برین دل او چو زدی پروبال	باز نماید بر خسته تو باز
در صف بران حرم نکسرم	تا توانی سبب صد کیس
رستی ازین کج پروبال	چو تیر ز جگم نماید

مقاله در باره علم و شیخ حال عملی از  
 عمل دور و دستهای بیکل و جدول معنی

ای علم علم بر افراخت	چون علم از علم سزاوارتر شد
خوشتر از علم علم ساختی	چون عمل اند علم انداختی
از دست راستی علم ساریتا	حقیقتی علم اند از دست
دعوی و انش کنی از جالی	حال قبول تو چنانچه
خواهر زنده با یک صفت ام	من شود از خود دست از هم
لیک که در بیخست سنه	چون کن نفس بود از زبانی
یک چو خالی بود از دروسیم	و نوی اگیر چه بود از حکیم
چو کتب از سر و نام هر	گروه چو خشت بگردت خوه
ان خرد کنی خشت که از چارعد	بسته میان تو و مقصود سد
سر بر تو زان کت اند چو کتب	زان چو توی تورا و کتاب
ما بری از همه فرود است	زان کت امر و ز بکره ان حق

علم که خاند بر دنا صواب	باشد از ان علم سید و حکما
نور دل از سینه سینه چو	روشنی از چشم نه پنا جوی
جان کون انشا رات او	باعث خوف بشارت او
کثر شائش همه پیمانیت	سپل بافتش ز کثر ثنائیت
تا عده طلب که بقانون نما	پای خوا از قاعده پرده نگاه
لیک نهان ساخت بر اهل طلب	روی سبب محاب سبب
نامی علم سبب سوزید	شود و جان سبب امور سب
طلب نبی جوی که طلب الهی	سازد از جمله علل جسمی
از مرض چهل شناختند ست	از کد نفس صفا بخندت
تا به از سبب باطل روی تو	و اکت از هر چه نه حق نای تو
عز تو شد صرف اصول فروع	چو نیست باصلک جمع
چو تو فرت مقاصد چو نیب	از طلب ان بواقف مایب
بر تو چو کشت از مصلح را	دولت خیر از دست خواجه

گفت موانع حد کثافت نیست	کر ز موانع دل تو صاف نیست
راه هدایت بخایه پیوست	نور هدایت به آیه مجری
علم ز سر خیزد تقدیس کیر	ترک غاف و کم تمییس کیر
سنت بر اعلیٰ فضیلت فضول	سر چه ز قال الله و قال الرسول
چهل حد حرف جوی کن	فضل خدا بین فضول کن
والتشکیر کما نیر زده هیچ	علم چو دولت اعلیٰ سر هیچ
بی علم از ارباب علم و نماهی	چون بیاطاعت سود پاک
بس ترک از ادب ابر حق	باید تامل و بانه حق
کم طلب از اغوش ز روزگار	چون و کار از اشرای امروز کار
ان چه حقیقت در آن چو لیل	بود چه سر و باقی نسل
بذل تعالیٰ بجای کی که چه	بیچ جوهر بنیالی که چه

کحایت آن عالمی که در چاه اهن استاده و بویت  
 بشاک و خود نداده تا حیرت ای آهوت از دست به

عالمی

عالمی از چاه جهالت برون	در پستی افتاد بجای برون
چچ عدد دست اشمس برآه	ماند در آن آه چو یوسف چاه
سایه صفت از چاه آسید	سایه شخصی بسر چاه دید
نور بر او در کرای ره نوز	از در احسان مر و ت کرد
پای مر و ت بسر چاه نه	دست پختاوه از راه ده
راه ز راه بسر چاه گشت	دست بردار ای نسیم و اجنت
گفت خست از کرم عام خویش	کو خرم از نشت نام خویش
گفت که شاکر دگین توام	در ره و بیخاک نشین توام
گفت که عاشاک ازین راه	در زخم امر و ز بدت کو پست
مکن تعلیم میان بسته ام	در غرض سود و زیان بسته ام
کو ششم از روی فر و بند	خاص بی فضل خداوند
کر جزای بی در کمال میش	در غرض ابودکی از آیش
ور ت این عاید بشنم اسیر	تا شودم بی غرضی و سیر

پای علم چه لبند است	هر چه خاتم تر پسند او شاه
سببای که بلندی گرفت	از شرف علم پسندی گرفت
علم پسندید ز طبع لبند	هر چه پسندید بهمانش لبند
<b>مخالفه سیزدهیم در مخالفة سلاطین که بر روی کمانی تکیه کنند عدل را چشمت آفتابند و اگر همه که دروغ و کفر و ظلم و فتنه علم را کرده اند</b>	
ای برست خضر زمان سی	افسرد از که مر احسان تی
ز یور سرافرازان که برست	خالی از آن چه در سرست
گر در میان تو مر سحر	همه در بار اعدا با یکدیگر
یکت از آن مهر که رو ز شما	نفع رساند به تو ز اسب ما
تخت زار تش که سر درو	مس جنتند و چون انگر درو
شکل جان در زو دان آشت	لیک ز بس چو ای آید خوش
چون کجا و آبی ز شراب غو	اورده آن خستک بر تو زو
سر و دست در دو صد قطره خون	از بس بر روی ترا درو بود

سو و مر ایوان ترا بر سپهر	شهر آن کشت نماز صحر
قصر تو چون کج ملک سر لبند	حادثه را تا هر از آنجا کند
مارش و نواب تو بر یکمال	بسته بی خطه تو را چه خیال
یکت یار ند بک و حسیل	لبتن آن خرنه که آید اصل
زود بود که یار حسیل از کس	شیشه عمر تو ز غد بر کس
نقد حیات تو به نارت بره	خضم ترا بخت بشارت بره
کنگر کاخ تو فکاک انجند	تاج لبنت تهناک انجند
افسرد از فرق قد زیر پای	پای زینت تو بلبنت در بنای
روزی ازین قدم اندیش کن	تا حسد و او که می پیش کن
ظلم ترا چو چرخ حکم بود	ظلم تو ظلم همه عالم بود
خواجده جانچه بود در فری	اهل سر این سر که کوبد ای
شهری از اشرف تو غارت شد	تات یکی خانه غارت شد
کاش کئی ترک غارتگری	تا کند کار بنهار غارتگر

چو یک ذره در شاه با کرک	دای شانی که کند کار کرک
تا درش کرک بداند پیش	بزه کند از زیستان پیش
بر رها کرک شانی کند	عدل تو که فیض رسائی کند
شانه زندگانه میس و بره	چو کندش ز بدیش دره
<b>حکایت عمر بن عبدالمطلب که در عید عرس عیسی از افر</b>	
<b>عین عدالت سر بلند و از خلعت میم مروک کجاست</b>	
دولت این شرف ملک کسین	چون شد در عهد العسیرین
ملک و خلافت یک اندازه کرد	قاعدۀ عدل سحر تازه کرد
خاسته بودند ز سرهای او	که در شیان کز ظلم سپاه
بهر خبر پرسی شاه احمد	پو بکمان بسرواه احمد
مال وی از کوشش خضر شد	کان پیشین تکو چو شد
کیست که شایسته خیرم روز	دینش عادل فیض روز
ای خضر که استقامت قید	رو سپری کف چو سان قید

تانت در ایامی کف	باغی از ایس تو که کف
در نه بر سببیت بود	یکه از آن سببیت بود
از خرم بود و باغی سیم	میوه و میوه تره ات تقیم
یکه از پشت سر که ز پشت	مطیبت سیم ز خوبی درش
طیبه از جوزه تر سپرن	باز تر امیر شکران بن
گاه و جازه تو بره خوش چس	بارک خاص تر اسپس
از زردی و زرد که باک	کوش که زن تر داد و عجب
چندگی رسم و دره عدل زرد	چندگی ظلم بود و مرد
هر چه در بر رخ آن دست	چین ازین مرد که است به
عدل و با جام شراب طهور	ظلمند و ام شراب غور
باز نما میسر از شراب	ان که بگو خست دل کباب
طبع جهان شاه بعد لب پس	شهره و دل که لب پس
در کف محبت چون روم	تو چو شانی در عیب نهم

شده و رسانند که بودی بسیر	بر روزی پیش می کرد بشیر
بر روز از سینه دیری نماند	ببخیزد از می شیر می نماند
ای صبح از دولت آن خرم است	کز قلمش بسهم عدال است
بوده که کند بهم کشته را ام	ای صبح شیر نه بهم در خشم ام
ان خست صفت کرد و داشت	بر سر اکر که کسک است
دین گرم چون بر کی رسید	کر که ز سر کوب کر کی کشید
ست برین حسله در درازک	بادس بود صفت و دمان ک
کر چه بود خوش ل خدا نشان	جای صند زخم ز پیکان

**مست از چهاردهم در اشارت بحال ز پیران و در بسیر**  
**که در قلم عدلی و ظلم بر صفحیات ایام از زخمت اقلام ایشانست**

ای چه صورت خاک و در است	سین و قنای کج از تو خط است
تا قلم اسب بر خوروی	کر چه سرنیک روی بود
بر که یکدیگر قلم کج نهاد	حرف می از لوح بنام مجا

چند بد قلم ز قلم نام حواص	یا که از دفتر بوم الطاس
تو بد گشت شد خار زن	نطق ده انگشت ز تو دوس
انکه تو خوا این سحر بر قلم	از ز قلم سب نیز قلم
خط که در حق ترکند از دست تو	خاکه بس بر بکند از دست تو
جنین گلک تو ز کم کاسی	بر ده ز مالای الف راستی
در تعلق ف جهان باقیست	پیشکش تاب شده بچو کاف
تو ک قلم از سر کز لک خار	بیز کس بپند و دغان باز
عاقبت ان از راه سبیز	بر تو زنده زخم بدندان سبیز
بلکه زده زخم تو زان سر و ک	نیستی اکاه زان سر و ک
مگر زنده بر سر گلک کره	از ره سبیت بود پند ده
کای بز و کشته سحر تا بخند	چند کار کی بود سب بند
چند ده کاری ظالم کنی	وز ده دشمن کس ظالم کنی
تا بسیری از دل ظالم غبار	کره و غلظت کس کس ظالم کنی

خزین همان که جان جگر	گشوی اعدا دره سب
سوزش پدید آید	دانه که گش شده بر باد
دانه کنی نقل با بنار شاه	که بری بر سوز سپاه
حصه و متاع بسوی غورس	دانه شکست که در پیش
باید تا جگر در او ارکه	
شد ز برات همه حرف کوه	در کتب قبض است سوز از برآ
کاسب چاره که در شهر کوب	ز الج دست کند آب روی
در کف از این سسکه ریش	چچ بجز آبله نگذاریش
خار کش بر که چون خار پش	خبر او پیش پش ز غار پش
چون شود از خا رتی پش	قیمت از انگی از پش
کاوک شیر آرد هر بر زبال	خروج شد از تو بخوابتال
گر سوزش شده که شکر	خوج سکر بجز در انکون پش
مال بر میان برنت با مال	مال سائل تو ذل سوال

بیشتر

خزین همان که جان جگر	خزین همان که جان جگر
سوزش پدید آید	سوزش پدید آید
دانه کنی نقل با بنار شاه	دانه کنی نقل با بنار شاه
حصه و متاع بسوی غورس	حصه و متاع بسوی غورس
باید تا جگر در او ارکه	باید تا جگر در او ارکه
شد ز برات همه حرف کوه	شد ز برات همه حرف کوه
کاسب چاره که در شهر کوب	کاسب چاره که در شهر کوب
در کف از این سسکه ریش	در کف از این سسکه ریش
خار کش بر که چون خار پش	خار کش بر که چون خار پش
چون شود از خا رتی پش	چون شود از خا رتی پش
کاوک شیر آرد هر بر زبال	کاوک شیر آرد هر بر زبال
گر سوزش شده که شکر	گر سوزش شده که شکر
مال بر میان برنت با مال	مال بر میان برنت با مال

کحایت در از دست می گوی دست می  
 بر آید از دستم وزارت کوتا داشته

بود که شکر در ملک مال  
 عدد از بری چو سیدی مال

دست تلم ماس جواپاستی	چون تلم از بند بندستی
سر که گزستی ز مو است او	پای اقبال شندی بس او
دست وزارت بی آروستی	جان خود را از نظرش گزستی
رزدی ازین جان ناپسند	ساخته با دست زری رسید
دست برشته بود بر کفند	تاش کبیر بود صد درنگند
چم خور که در فله ازان زبر	دست و اگر در دوران زبر
دست خود از پچای خود گرفت	پرو وزارت رسد گرفت
تجره بگرفت ز دست خست	دست خود از دست درگیر
جای ازین پیشک دست اجل	دست تو که تا کنت در اول
دست اهل از سر که تا ک	دست کرد اعلان را کنت

مناظره از دو دم و تندی که گنج شیب ز شب سیاحتی می رسد  
 و در آن صبحکای شیب همگامی بشام جانان رسد  
 ای نشانی صبح که از آن در

شکل زمان سن شیب در سر

دست سر بر تو نشانی	از بجز آنکه نارش نشانی
جوخ که بر فرق کافور بخت	بر تو هم از شمشیر کافور بخت
تا که گشت سردی کافور سرد	بر دل که گشت سوس غاب و غور
که رشت سوی تو قهوه بر صبح	رو ز ازل را مس بنا بر صبح
که رشتی دلابی حبیب برین	بر سر آرام گرفت زین
کاسبه جو آزادگان	در ترسنگ ستم اشا و کان
آره کنان بسک بنوسه و کاس	سوی تو پر که از آن سیماس
بست تو مانند کان کشته کوز	پوست شد و خشک بران چو توز
رشته سنگ تو بران بسته زه	تا و کاه تو بران بسته زه
جزیل ان نیست که کاری کنی	در ره منصوره مشکاری کنی
قد تو لام و الف ادر عها	سر دوشی نخی و جو و تولا
یعنی را ایند لوح و جو د	نخی شود و صورت بود تولا
یک نشانی دو وقت شمار	تا کند شیبش و چشم تر چار

کشته



پايم با ز ما و ديانت  
 سنگ بدنامت شدی طقت  
 با هر خرف که تو بدانی تس  
 ناید ز دست جنبی ز جای  
 از شن است بهنگام کار  
 چون که رسم شده مشق تو  
 تو سواک مانندت بدست  
 تا حد چو حس چو اسماک جنب  
 پیش با خاک شوئی خاک شو  
 پر شدی شیوه پر اندکیسیر  
 دست از خراک جوانان بدار  
 چو آن اری بری غیبی لول  
 کجای سر و شدن پیغمبر موی از لغت  
 حق بفریاد ز شنیدنت  
 نوم کون پیش تو چون سنگت  
 ناید که کوف بر روی آن در  
 تا شود دست مدد کار پاک  
 برود دست تو بر دل خیار  
 رفته چو سیاه انگشت تو  
 که چو اسماک ترا دست بست  
 چاره اسماک بجز خاک جنب  
 پیش نیاک شوی پاک شو  
 شیوه پر از خوشش اید ز پر  
 عشق چو آن نبی جوانان گذار  
 کی کند طبع جوانان قبول

کجای لغت شهر تک و هم از صبح سفید موی زو  
 فصل خسته آن که ز دم با و مدون  
 باغ جوان مودت پر ی کرف  
 بر که در شان سر شاخار  
 موی سفیدی بدم نم شده  
 پای نشسته از تو اما کشید  
 دید که با کسی چون پر ز باغ  
 بجز که نوری او سنگ پوش  
 رنگ خارا از کشتن خون جگر  
 بجز هر جان شده انگشت او  
 کشته ز سر تا جلوه در فضا  
 هر جوان بد دل از دست او  
 کنت بدین صورت ز پاک کنی  
 کار که ز کمره آن شد در آن  
 سبزه ترنگ زری بری خست  
 مختلف لوان چو گل اندر بهار  
 سینا اش تشنگه غم شده  
 رخ تماشا بکشتان کشید  
 بجز که خبری شده طلاس باغ  
 کوسر و زده امش هر خورش  
 سر سر انگشت چو غاب تن  
 کوسر و دیانت درشت او  
 بدرد بهانی نشن زنگ یاس  
 پشت او که روی با پیش نهاد  
 آدی یا پری یاس کنی

فصل

داود دل بی سپر خود بد	ناز جوانی ز سر خود بس
جمع کن پر پر اکنده باش	نیم دی تمام کن بند باش
گفت که دیر اده خیز زده	غیر نوشتن نیم گشته
زرا که سرم است چو بختیست	روی بره کن بر از من سید
شرفیست سر زوی هم	بگردد تو کنی بس این بزم
خاست چو بو عالی چید	پر کرد زوی شیدا این خبر
پرد که نوز ز سنبل گنبد	تا زه کل از پسر چو آنگار دید
چون شمشیر گنگا چو شتر کون	نوی خود او در زخم بر لب
روز تو که بجز بود این روز	پر بس لید که اسی در فرغ
کافه زنده از طلب آرت	گفت بی آنکه کنم آگست
سرحه غمخای تو نوحه آسیم ما	زان سبب نشاده ز راسیم ما
رشته بود بهشتا و بست	پر شدی غمی و عزت شصت
قبول جان بس در جان کن	ای جوانی ز جوانان کن

ای کشته

مقارنت از و هم در شرح حال نوز سید کاغذ  
 بلند حواسی که غزه ماه عیش و کمالی

از تو نوی سخیه ان نور	ی شده با بوی سیاه از نو
نور است بملای مده	رخ ز سفیدی بیامی سید
سرخ نوز طفلان رشید	طفلی و چون شیر سنده بوی پر
کی بدایس باز سفید سلیم	ز ان سیاه تو درین بوم بزم
هر چه توان تا بتو است کن	تیکه بر اسباب جوانی کن
پوست اگر برت تو بچشنت	باز روی تو که بچش آست
تج نضا چاک زنده چشنت	دست اجل بوم کت آست
سخت کانی کن ای سست کش	غم کنی بجز خدا پشت چش
گر چه تیرست قدت غم شود	تو بسیار تو چون کم شود
تقد ترا سچو کان نوز	پیش کن ساز و فلک عتوه ده
گو که گزین ز زهتسین کران	باشش کن بی طاعت ران

بترغ و راه ریاضت ی	از تن خود کم کن در جان ترا
سالم و خوشگ برون بود	تک ز غذا سبب جز به بود
آشده پشت تو ز پیری و تاه	راسمی روی پران ماه
بر من دیند چه پران امیر	باشن نیراک امیران اگر
تا از اینان امیری روی	کی بود امکان به پیری روی
بر در سر سپهر کن بندیت	بکه بر سراج خداوندیت
که که صدگان گمراشت	تاج لبندی ز کمر داشت
سر کئی کاف بودن کی نهر	هم صفت است که بر کر
در قدم سپهرک سایه شو	وز کوشش کن که ناپوشو
چون تو بخدمت مددش کنی	ان در دوازدهم هوش کنی
اب چه ریزی بگش در جود	چهره اقبال وی شست شو
سنگ ز در پیش تو می حرکت	پله طاعت کنی زان کران
گش تی چون نیستی بر پای	بر سر فلک شوی گش سالی

بیزانج بودت  
سکارا کوریک

رکوه که در مسیری او بری	اب نه خورشید حیوان خوری
خاک ریش بجز رو بکپ	تا شود دید جان هر کس
غاشیه دل آتش بدوش	تا شود مرکز گرم بپوش
آتش می هر چه سپران کار	دست خود از خدمت مدار
پای سپری جوانی بوی	راه ارادت با نی سوی
ترجمه ان یاد کرد بیا	اسنے از اول جو این باز

**کلیات زاعی که چند روز در تها کی بکی بود**

**از رفتن رخ و با زمانه و بوی نسیب**

زانی از انجا که نفس را می گزید	رفت و از باغ برانی کشید
زنگ زده و این باغ را	خال سیگش رخ راغ را
ویدی کی عسله بر امان کوه	نه نه و غنشن چنان کوه
سبز و لاله و قدیموشان	و اعدای فریب و هوشان
اوره کبک بجمال تمام	شاهدان زو نه فیروزه نام

نه شو کوه بر که رنگ	دختر بر صدره صفا کبود
تیو در جبهه و شنباز	بر توده از گردن سر سبز
یا چسب بر زده اساق پای	کرده چسبی بر تیج جای
تیز و تیز دو تیر کام	خوش پریش خوش منیر خوش نام
بر سر سرسنگ زده بخت	بی پریش هم رود هم بی رس
هم حرکتش مناسب بهم	هم خطاقتش متعارف بهم
ز غوغای دیوان و رفت را	دان روش چشمتی حور را
با دله از دور که خار او	رف بشاکردی رفتار او
با کشید از روش غیش پای	و ز پی او که جملید جای
بر قدم او قی می کشید	و ز تلم پا قیسی می کشید
در پیش القه در آن مرغزار	رف برین عده روزی جای
عاقبتی گای خودی بخت	ر سردی جنگ نیامخت
گردد هر استر که در خار خوش	ماند غوغای او از وار خوش

مهر کن این ایره تیر ز رو	مست نین بر پواری کرد
جای و از او رسد ما و ک	تا جو رسد آزاد ک
<p>مقاله مفید در اثبات حسن خوبان و جمال محبوبان که          در لطیف ترین گل اینها درستان انگلیت پیشین کجاست مانند</p>	
تشنه بر پوده شامی حسن	لغو خورشید امیر حسن
خسک در پرده اب گس	تا ز که کیم قدیم دلس
اگر شد این دنیا سلسله از او	لا یحسین در یاد از او
ما که چشمتی گشته هر دو چشم	سوخه خوس ز همان چشم
در اول سر بخت جوشی کست	بر لب خسته فرو می کست
یک شتر را ز گری آن است	و تنگ خوشی که با تشن چشم
ای که چو شکل خوش است آراستند	فردا با ب نظر خواستند
قد تو سر و لب چشمتی چمن	را روی او ایستد چمن
صورت نمودن نظمش جمال	مطلع او کجاست در جمال

جرات از نور چو مطلع بخت	ابرو سیاه مشک و صندل
سطری ز ابروی تو خوشتر بود	لیک کج آمد چو سطر بند
تا بعد از آن مطلع غم از قفاغ	بر در رخسار تو مردم شعل
مس و چشم ز شمعش و عین	چی سیمین لقی ہیں ہیں
چشمه بخت که عجب جان تو هست	از لب تو آلباب نکاست
خضر خط خرد که بود اعدا	بر لب بچشمه فرود آعدا
کوی ز نخلان تو با کوی سیم	مس چو سیمی ز لطافت نیم
اب لطافت کج از غنبت	نیب سی راه از آن لب
بگفته طی طلعت خورشید	کرده شده ز نیر ز نخلان
خال ز نخلان است بل کجی	مانده بگرداب با نکی
بر لب آن دانه مشکین کجی	نغم غم مردل غمکین کجی
سنگ بر رخسار چو کلا	نقط زده بر روی رخسار
در دطر ای ز زه کلا بر تیره	گنج روی طوی کوش کردنت

سینه بود

سینه تو چون لاشاق صاف	چس کمان چاک از تو تابست
استم با زوی تو کرده چشم	زان زده در ساعد تو چو سیم
با تو اگر دو لب سزا نوبی	مس نصیب کسی آستم تویی
بر نماشاگری روی پیش	اینک یک زانو ی پیش
نیب تو سستی حدی حدی	سایه تو هم قدم نشد بس
صدپی اگر از قدم فکر و روی	از سر تا پیم فرود تا پای
یک پیکر صفای تو موزون بود	سر یک از آن یکی حسرون
جلوه حسن تو در آسترون	این چو نه چو بی است
صورت چو نی شده از روی	مسنی چو نی شده روی
قبله سر دیده در این امید است	منظر اهل نظر این امید است
جلوه این ایند نور باد	از نظر من بهران ربا
کو رجه اندک در این صفت	کس خفا کند در این صفت
چهره نماند که از کوه و کمان	حسین زده بود ز کوه و کمان

چون کمال تو نظر و اکسند	آرزوی خویش تما کنند
و دیده شہوت تو اندر بست	از غرض خاطر صورت پرست
با تو بجز راه سحر است پرند	چو بروض روی ترا نشکند
روی عجبش چون بود نورمند	زود ازین میند دل پسند
سیر شد چشم غرض پیشان	روح در طالع شود آیشان
از نظر ادا خسته خویش کند	تیره رخ اندر دغا رنگش کند
<b>حکایت زنی که عکس روی خود در آینه بی زکنت دید</b>	
<b>و عکس روی خود آینه بر او پیشندید</b>	
دیو نژادی چو یکی تیسر بر	لب چو خم نیل کبود و مبطر
رنگ چو اکمش نیز و خند	چهره چو چوین طمع سرخند
مانده پس چون در حجاب	ناشده همچون در محنت نواز
بافت کی ایند که دناک	ساخت بدامش در حقش کرد پاک
دیده روی پیش ازیند	سختی از آنساکش شنیدنی

استان

ابن ان بر رخ پاکش کخند	وزنک خود غار خاکش کخند
کفت که تا قدر تو نشا کخند	بر رسم ای که زیند خستند
میشکسان بستی ممدار تو	نیست جز از زشتی دیوار تو
ملینت که پاک چس بودیت	کی بکن خاک وطن بودیت
از بد و نیکی که بی اندر پی است	بهره هر جبر سیر تقدیر است
چون بر رخ چویش نظر کم کشد	عیب بر ایند ز بر خویشد
بود در نور و صفای است	شد ز رخسار کس نما ایند
طلعت بود بد این تبار	اینده را حسب ندانم کجاء
جای ازین کسب ایند مذمک	سهر چه نماید بک صلیج و چمک
کاس سبب است از در ترس	چون نگر می صورت که دارست
<b>مقاله سیر هجتم و اشارت به عشق که شور آن یک خواص</b>	
<b>حکایت خواندند و جرات ایاحت جان و انگار ایا</b>	
روزی ایام چو اینست عشق	ای کاهمه و جهان نیست هیچ

سپید بکرمک عیش واد	ذوق تحسیر و بکرمک عیش واد
چون گل جان بوی عشق گرفت	با گل تر یک نفس گرفت
را بطب جان تر از کویست	مردن زینت ما از بهس
علوی و سلسلی همه بند و بند	بست شوق در بلندوی بند
بگفت نور سی یافت	پرتوی از مهر بر تو یافت
خاک ز کرده نشود تا خاک	تا اثر مهر نیند تا خاک
چون من از زده زهر سرت	سنگ سیاه است بر آن تر کحل
سر که نه در آتش مهر است نوق	از دل او تا بسو بر چه فرق
کار صوبه بر چه بود غافل	از غم عشق او که وصاحب لے
زندگی دل نغمه عاشقیست	تا یک جان بر قدم عاشقی است
تا نشو عشق بدل پر دگی	کری دل نغمه جز آن سر دگی
ای شده کار تو به از نیکوان	جنت صد اندوه ز طاقان بر او
جلال ترا ز حال سیما ان تبا	تو نیز از مشک عذاران سیما

رهن خوابش خندان سر	تو به تو بافت زینت نجات
سر که شد از مهر قیدان سر زان	ساخت سر بر لب فلک نیاز
سر که بیخ غلط سودا است	دماغ غمت بر دل شیدا نهاد
سر که لب لب حیات آفت	بیخ ز غلطش در طلب
که دم از اندک مای زنی	ما فلک نمی و آبی سر نی
که ز کلی خرم و خندان	نغمه سر اهل بستان
که بزالی دل شیدا می	روی چو دیو از جگر نمی
یا رسم آغوش بر باد نوش	تو بس ز انوی غم اندر جوش
یا رسم آواز چه سید ساز	تو ز تب نرف او در کداز
یا رسم آهنگ بهر سینه تنگ	تو ز غمش کوفه بر سینه تنگ
زیر کی و ز چه کیم مای	کش بود اندر دل جانست ترا
مخرم نعلو که رازب سود	مونس شب جانجی از زنت سود
چند چسبده بهر کاخ چند	مخمر زینت ز مرشاح چند

جلوه گر گل که یک کجاش شو	توزن طارم یک شاخ شو
روپکی آر که فزندی هست	ترک روی کن که پاکندی هست
میوه قصه کی آرد درخت	تا کند پای بگی می سخت

**کجای عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگر**  
**دید و سخا و در آن کج نظر معشوق افتاد**

بوالوسی بر سر راهی رسید	جلوه کنان چاره مای بدید
بار شده که در قفس پریش	خیمه زده بر در و خور جا دریش
توسه ز جنبش نخلال او	تا دگشا زلف نه دنبال او
خزه بر او رو که ای خود پرس	پای کن تیر که در تم ز بهس
از تو بزمای بشدم منفس	راه که کم گیر و بزمای درس
تا زه نم چون شرف او بدید	وان سوز شوره شب و شنید
چون کل خندان دم او بخت	غیر خوشی ننگانید و گفت
خواسر می رسد اینک زنی	باز چوس صد سهر مگر می می

نیست خواب سخن با که او س	س کیم و صد چوس با که او س
با شرف حسن خداد او س	ر شرف کز ویش سا او س
ساده دل او و سر چو س	تا عده کار ز او س
در غلط افست و ز کفتار او	چشم و خاتاف و دیدار او
که روی در ره و بی ره نگاه	دید روی و روی نی بر او
بار او که لب سخن باز کرد	ل با که روی پیش می آغاز کرد
بانگ زو انما که ای سر زو س	با که کردانی ازین سر زو روی
قبله مقصود یکی پیش زب	تا صدان قصد و اندیش زب
شرط طلب ترک و روی کرد	روی از او س پکل و روی
چون یکی دو بد و او رود	رسم زب یک تو آورده
چند کشیدن و پنهان کردن	دید و در دل جای ازینان
چشم ترا که ز غبار یکس	چون زود عالم ز رخ یکس

**مقاله نور چشم و در حال خام طبع با همت که از شعری**

در خواب



دایمی ساختن و دروس و پایی پخته و خای انداختن

بجای مویج کرم بر کرف	دامن ساطع کوه کرم گرفت
جوهری طبع سخن پیروران	گردن گنجی بغواست دران
سرچشمه بود بختی بسفت	دایچه و پیر و انیسان نغفت
زبان کوه سخت مزاران هزار	کوشش حب زاشد پهن کوشار
حیف این قوم کهر ناشناس	هر کوشش ملک امید و سراس
سرچهره نام کهر پسته اند	هره صفت بر دم خسته اند
کوه کوه ز شرف ز سر کی	زبان شرف شاه و پیر کی
ای که در دل داشت و دست	فرسده بر مژگان کوه مرت
پرده گنجای نترخیش باش	نخ نسیه زای کوه خیش باش
باش بکا خسته و ران پوش	جنس کز زاشواران نوش
داشت فلک چون تراز نیش	توده و ارزان گران نیش
خنده ز تار طبع و پود لاف	بر قدر سلسله شوی طلاف

چند نیمی نام لیشیان کرم	چند کنی و صفت سینها ن طیم
نام بخش قلم آسمان کنی	صفت چو کوه انسان کنی
واکنگ تب لیم که ماده سال	کشی الف را نشناسد زوال
عارف آغازان زان خویش	واقف انجام ابد خویش
واکنگ چو از کوه بر اید خویش	رو نهد ز پیم سبورج خویش
شیر زبان پیلان خویش	بگد و لاله تر از ان خویش
ای بر اندیشه نام را صفت	وین صفت آیین کم و کاست
ایچنه ز جرم طبع زا دست	خو که در صحن طبع از دست
دور در و چون طبع از شمع	کرسته چند حروف طبع
شب که طبع بر تو کس آورد	پشت قناعت بر زمین آورد
رخ بجهول نام تم کنی	پنده و چند فرا هم کنی
پوست کنی معنی استاد و را	عوار کتی طبع فزاید او را
بر کتی از نشا بد اطلال بس	اطلس سازش لبها از بس

ای که بعد از این که نظر تو  
ناید از اسکا که در پیش تو

کافیه سیب روی نار اوا	علت زرش الم بی دوا
صدر و بختی مزه و خام ازو	خوشتر دوده و این نام ازو
از تیش طبع کلموش خویش	چون شوی آسوده تنی پیش
کنده آتی چو دل ناز و نیک	کاغذی از تیره رخ بر نیک
خام چو نظم سخن سخن	ای نار اس خطی ما درست
کشته در تایل سوادش کنی	واسطه نیل مرادش کنی
در سر دستار زنی بچکه	قطره زمان ما در اصحاب ما
خواجه بروی که بسینا و کس	منتظر از منشی سنا و کس
چون بدو ای پیل صد اشک	پر ز بر بستی زخو سوار
پیش روی بر سپایش وی	لابیکمان و ادنیاس و شی
رقه شمش آوری از سر بر و ن	صد قسم از حرم طبع در و ن
آردش آن قبر که صد باره با	نار عیان و قیامت یا
تا خور زخم سناست ز تو	رقه ستانند بکر ام ز تو

او زمان

او ز زبان طلبت در کرین	حرص تو دندان طبع کرده تیز
پسند و کما رتو در حج کس	نقش بر لب و کرده بر نفس
مز و بران پسند و پیوسته	نکست از اکسنگ تو سو و س
طرز که گادی به ترحم کنی	باز بران مزه توقع کنی
سوخ جهان از طبع نام تو	خسک جان ادا ز ابرام تو
ترک بلج و کم ابرام سیر	یکدم ازین غدا ز ابرام سیر
خواجه فضل لایحه دل بول	تو ز ندیش بیان بر قبول
تو بجه زرش بر سر راهه	او ز حضور تو غور آمن
منتظر وقت نشد که چون	با تو به نوب خاطر دلب

**کجایت من کفین لا عزی شاعر خواجه کبریا**  
**بیس آسود که از فریبی بنک آن بود**

فریبی از جوان سخن پرور	شاعریش که در لقب لاغوی
کف بظلم خویش و شو فنیج	به یکی خواجه فسر به مدح

خواجه مسکین تو پیش بشید	بوی تو قبح بشاش سید
که و از آن ناز پر رنگ و ریو	خاطر ادرم جز لاجل و یو
خاسل آن انجمن پرگزند	که و تو ج سوی قصر ملت
چون نفس از زین پیش گشت تک	در زین نشا و زمانه فرنگ
گفت بد و لاغوی مع سخ	فریب سیدهای ابرو رخ
خواه از آن بخت چو گل برکت	با دل صد باره بخندید و گفت
رخ نمب که چو افس پر و سب	رخ نمس اکنون هست از لاغری
لاغوی از فریبم دست برد	در یک صد محف و در غم سپرد
جان قاجای بدرون لاغری	حرم تو ارجان تو فریب ترست
عز که نماید بر می رسد	نفس ازین فریبی و لاغوی
<b>مقاله بیستم در پند و اندرز از جمله که در دستان طغیانیان است</b>	
<b>حسن و روم باد و در دستان بلاحت بنیای کمال و معنی فرزند</b>	
ای شب امید مراد	دیده و بختم بجای است کرد

از بس

از بس می روز بر اید هلال	بر روی تو دی تو پیش شمس سال
سال تو چارسد بر وقت شما	چار تو قبل باد و طیب با و چا
هر چل تو یک چسد که تو علم اول	سیر کنی در در جات کمال
ام تو شد یوس مصر و فنا	با الت دولت دین ضیا
سبکم از خانه هکت کار	به توانی در ملک کجا ر
که چه ترا نیست کونی رسم نید	چون چه نفسم ر سبک رسند
تا شود بر قبح تو همی رسد	پامت از خانه بیاراده گو
سلسله بند قدم خویش باش	جس نشین درم خویش باش
یکچکه از محبت سخا کجا کن	رخ گمش بر در یک کجا کن
طلعت چکانه ز میمون بو	فاقد که سلسله تو از زون بو
و در بستان سره کارش مند	لوح الف بی کجا رسند
پهلوی مرغل مشو جانشین	از همه کجا شو و نمب نشین
که چه بنزد و نیب کجا اندام آ	چو کجا چنان کجا شده در لام آ

لیح خود اندم که نمی برکت	چون الف اکث از ان ما
دل و شش ز شرم نکل بر پیش	ما صفت و ز بران چشم خویش
خنده زمان که میان که باس	بسته دندان نما چو میس
دلگیر از فکر پریشان نیم	نگد این باش گفتن چو نیم
گوشش کی پیده مر قتل بقال	تا کشی در بر سر که شال
دار او ب دس مسلم گاه	تا نشوی طبلک مسلم گاه
سلی او که چه فنیست هست	که تو بسلی ز سانی هست
پلی چه بر منسل قران بری	روزی هر روز از افغانی
خنده که نه صفت است	شا به صفت نشان برکت
باش ز رخسار نگو فال او	مخونه شای خط و فال او
سر چو کنی زده کهر سلک خویش	ساز بگو از زمان یک خویش
حرف نوشته به لعل چو رو	کز لک سمان شود اندر
چون خط و بی آری جای	خط حی از جانت شود فر و ای

دست طلب بر مسلم گاه که	شوی خط خط برو بر راه
باز نشا زره کب کمال	از نم ان نایزه که دلال
کوش تجس خط از سر قضا	لیک بنده انک شوی چو خط
مهر مکن عجب سرا گفت خویش	از کهری سر من زشت خویش
شده اگر چه ستر و بگر هست	شده از عجب بشو اندر هست
شکر که عیش در میان سر زند	حمت که حسن هم در زند
در رفتند که کنی نایب است	گوشش که چون کنی پیش است
بر منس که کهری از جند	عیش ان منبر از چون جند
ان که از دست در ایگان	عاشبه که در مدح خود با ایگان
حمت این کار چو زده	برج کنی در طلب مسلم به
آج سر جلا منزه است علم	قوت کشی همه در دست علم
در طلب علم که چو چو کن	دست نشان از کرس کن
با تو بس اعظم حکم چو سخن	علم چو اید بنو که چو سخن

معم کثیر آمد و عمرت قصیر	آنچه فروردین بیان سخن کیر
سرحه خرد و سبب چو حاصل کنی	بر که عمارت کردی دل کنی
آتش عمارتگری دل که دل	و اگهی از کشتن کشتن بکن
پای بدامن کنی و بر کعب	تس بشناوت و سبب جان جنب
یا چند باره کی مش کنی	سرحه بخراوسد ز آتش کنی

**کجایت پر موشیاری با مرید فراخوش کار**

ساده مریدی جهان شاد و سب	آمد و در محبت پریشانیست
کرم نگردد بر زمین جاستوز	خاست زان اغب جان ز بر
پر بر آشت که قلیل سپ	توت و لوازم جیریل سپ
گفت قهار که کشت موش گشت	نادر و چیز برفسه از موش گشت
سردم این خطبه بر راه و کوه	ما گنم آن کم سنده و راه جوی
پر خورشید که ای بوالموس	در دو جهان است کی خیز بس
کان ز منرا و او را ترا موشیت	تبدل که یاست و خاموشی

گر سعادتمانی در انوشش تو	باش و آنچه فراخوشش تو
غایت آنکاسی تو غایت	قال او تات تو بجا صلیب
در بر و انجیر نرسد ایاد تو	شا و کنی خاطر ناست و تو
کو در جهان کشته فراخوشش با تو	لبه بخشان شده خاموشش با تو
باقی ازین مثنوی خاموشش کن	سرحه نه آنچه فراخوشش کن
ز آنکه مرا با نام تو خاموشی سپ	و اخره کار تو فراخوشی سپ

**ختم خطاب و غایت کتب**

خارج بر وجه جنت القلم	نخستین است ازین سخن قسم
بهر دو عالم از لبم الکتاب	حرف سفاک الممشی و خطاب
روح این است با سیر گشت	جرح بر یک سنجی پر و سیر گشت
کو بر این سبب پیا پیش رفت	در قدم عالی سالیس پیش رفت
گفت چرا که الله ازین فیض پاک	از تو بیجا ده نشانی از خاک
نقش شفا خانه عیسی است این	یا هر تم غایبمانی است این

غم از بکلی نماز آمد  
 حرفش بیشتر از آنکه است  
 قند کشی در کج شفاست  
 بیج طرب طبع انوار است  
 نظم کلامش انبیاست بلند  
 سرشیشخ را نشان بین  
 لفظ خوش معنی غار دور  
 از حسن خاشاک چه مانیست  
 شا به سر روی از صوت حرف  
 پسته فیش تن سنگنا م  
 ما طله خار چه آرزوست  
 تفتت الابرار لقب او مش  
 هر که بدل ز رخوش روز نیست

یکلی از کلمش را ز آمد  
 تازه کن نامه دیوانگست  
 عطر فرای کل کس خرد است  
 جیب و بختن سزار است  
 آتش و کس از آن بر بند  
 کش تو از اینت بگره است  
 آست لالت چه ابر دور  
 می شود بر در که هر جا  
 کرد با سس سرخ و سگ  
 حوزت ممرات فی انعام  
 از قبل من لقی خواست  
 تخر بر سر افر شفاست  
 در نظرش هر در قی کلاست

در سینه چنات برای سلور  
 جوی زر جردوش آن بخورد  
 کرد جلد سوی جلدش چه میل  
 زمره شد از چکن خوش آوازش  
 بیگل آیات کرامت این  
 باش خدایا بکمال کرم  
 فطمت کلک وی ازین حرف نور  
 چون ترا شد ز سر خاندیش  
 خط وی از خط دانش بیرون  
 چون خط قطع زبر اصطلاح  
 بیخ کند خار سدی تیز را  
 کلک وی از چوب توان برتر است  
 دیده حرفی که بود دیده باز  
 بر کل شادیت نهانی سرور  
 سبز تر که وی از لاجورد  
 و اویم از سر بهر ش سبیل  
 تدریشم وه شیر ازه اش  
 حوز حایت که جا میرت این  
 حافظ او را بیت مهر کج قلم  
 در چو انگشت بر اندیش دور  
 سازد از انیش دل مایه تریش  
 کشته بسر حد خط راهون  
 از حک اصلاح بگیر و صلاح  
 رشته بران نظم ولا و بیز را  
 در زن کش قافیه ویران کرامت  
 کرده از ان وقت کن ب و راز

رف نگار و چو به ملک بوس      نقطه زبرجای نهد چون مکس

گاه نهد بر رخ غم خال غم      گاه شود بسیم ز دستش ستم

بس که مرید از قیش مهربان      صد وی آنجا که نویسد حدت

چند بس تاج حکایت نم      شکر ببارج شکایت و هم

شکر که این رشته به بیان رسید      بجز این خرقه به بیان رسید

مهر نه خاتم این کتاب      شد رقم خاتم الکتاب

بسر حد اقامت رسیده شد      دور رشته انتظام کشیده شد این مهری

خرائیده از صدف و خزف تراشیده      هر چند چون لعل آبار

کردن بند سردان و کوشواره      مهر پروران را

شایسته نیت ابد است که بسج و اردت

آویز از برای افتادگان و انگشت نای

سر رشته اردت و اوه کان کرد

۴۴۴۴

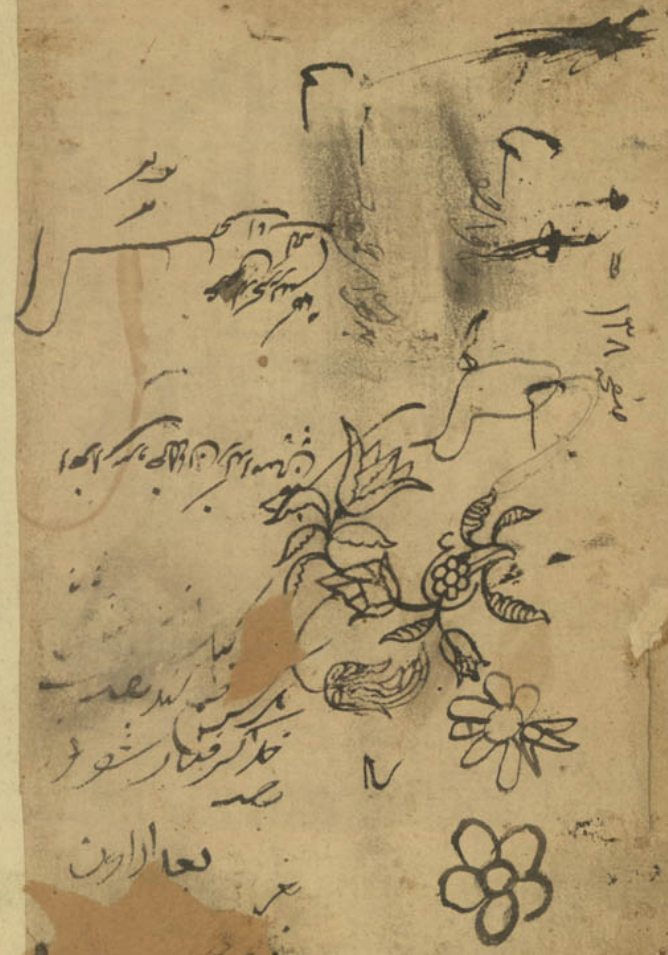
۴۴

۴

لادن سبب بنگلران از اول بهشتی است  
 بهشتی بسیار فراوان در این دیار خوشتر است

بیشتر از هر کجای که باشد مسیحا و منسوب به او است ای جسد محکم از هر چه که بود کفران و کفران را فریاد کربلاست طبعش در غم بار خدای سرسب در این کجای که باشد	بزرگان نیز در آن کشت که گشت در میان سبب برادر است که بگردد همه در شربت میبارد که در شمشیرش که با خدای میبارد در آنجا که هست که با گوار است
کاشمیر در شام از آن کجاست از اول بهشتی است که در آن دوستان به زمین هر چه از آن سازندیش از سر زاده شود از تو داری چه با دستش کی در دست ملک است با هر کجاست	که در آنجا که است که با گوار است که در آنجا که است که با گوار است که در آنجا که است که با گوار است که در آنجا که است که با گوار است که در آنجا که است که با گوار است که در آنجا که است که با گوار است
نور که هست و بهشتی است میگردید از آن که در شمشیر جویس از سرست در این کجاست در میان بهشتی است که با گوار است	که در آنجا که است که با گوار است که در آنجا که است که با گوار است که در آنجا که است که با گوار است که در آنجا که است که با گوار است که در آنجا که است که با گوار است که در آنجا که است که با گوار است

دل شمشیرش که با گوار است  
 علوم به جا است که با گوار است  
 شرف نصیب از این شمشیر است  
 دولت نصیب از این شمشیر است  
 که در آنجا که است که با گوار است  
 که در آنجا که است که با گوار است  
 که در آنجا که است که با گوار است  
 که در آنجا که است که با گوار است



شهره ای که در این کجاست  
 خدای تعالی در شمشیر  
 بعد از این





کبریاست هم بی‌بال بالب با از غم چه جان ای بی‌بسته بر کجا بود ای نیروی در دست کبریاست هم بی‌بال بالب با از غم چه جان ای بی‌بسته بر کجا بود ای نیروی در دست	کبریاست هم بی‌بال بالب با از غم چه جان ای بی‌بسته بر کجا بود ای نیروی در دست	کبریاست هم بی‌بال بالب با از غم چه جان ای بی‌بسته بر کجا بود ای نیروی در دست
بی‌بسته شادان لبان چون شادان لبان بیا که شادان لبان ز نسبت لبان	بی‌بسته شادان لبان چون شادان لبان بیا که شادان لبان ز نسبت لبان	بی‌بسته شادان لبان چون شادان لبان بیا که شادان لبان ز نسبت لبان
کاش چشم از پیشون از دل بجز بر زمین از روی چرخ که صد هزاران غم بس که از زمین و حرم که ملک مسکوره بی‌بسته شادان لبان چون شادان لبان بیا که شادان لبان ز نسبت لبان	کاش چشم از پیشون از دل بجز بر زمین از روی چرخ که صد هزاران غم بس که از زمین و حرم که ملک مسکوره بی‌بسته شادان لبان چون شادان لبان بیا که شادان لبان ز نسبت لبان	کاش چشم از پیشون از دل بجز بر زمین از روی چرخ که صد هزاران غم بس که از زمین و حرم که ملک مسکوره بی‌بسته شادان لبان چون شادان لبان بیا که شادان لبان ز نسبت لبان

کبریاست هم بی‌بال  
بالب با از غم چه جان  
ای بی‌بسته بر کجا  
بود ای نیروی در دست  
کبریاست هم بی‌بال  
بالب با از غم چه جان  
ای بی‌بسته بر کجا  
بود ای نیروی در دست

وان هم که زده است انچه از بی‌بسته بیا که شادان لبان ز نسبت لبان	وان هم که زده است انچه از بی‌بسته بیا که شادان لبان ز نسبت لبان	وان هم که زده است انچه از بی‌بسته بیا که شادان لبان ز نسبت لبان
فرز منی من ز غم چو جانم ز غم ولی حال پیش از غم چون غم از غم هر آن غم که زده است وان هم که زده است انچه از بی‌بسته بیا که شادان لبان ز نسبت لبان	فرز منی من ز غم چو جانم ز غم ولی حال پیش از غم چون غم از غم هر آن غم که زده است وان هم که زده است انچه از بی‌بسته بیا که شادان لبان ز نسبت لبان	فرز منی من ز غم چو جانم ز غم ولی حال پیش از غم چون غم از غم هر آن غم که زده است وان هم که زده است انچه از بی‌بسته بیا که شادان لبان ز نسبت لبان
غم از غم زده است بست سساید که بیا که شادان لبان ز نسبت لبان	غم از غم زده است بست سساید که بیا که شادان لبان ز نسبت لبان	غم از غم زده است بست سساید که بیا که شادان لبان ز نسبت لبان
میشای خودم من بردار با تمام وان هم که زده است انچه از بی‌بسته بیا که شادان لبان ز نسبت لبان	میشای خودم من بردار با تمام وان هم که زده است انچه از بی‌بسته بیا که شادان لبان ز نسبت لبان	میشای خودم من بردار با تمام وان هم که زده است انچه از بی‌بسته بیا که شادان لبان ز نسبت لبان

وان هم که زده است  
انچه از بی‌بسته  
بیا که شادان لبان  
ز نسبت لبان







است به در خوش نامی مجلس در پیش هم آید چون به ای اخصت شمع تو گنم جز این با کسی	جود و علم در پیش نیست در طبع تیر این شب نیست که با حکمت از لب نم دم او سگت در ای شب نیست تو عقل مرا می خیز نیست کایس کن از تو یک شب نیست در عالم هستی عشق کایه وصال در شب نیست ای عشقت این هست دیوگی بی تو ای شب نیست	دو عالم که در پیش نیست ای شبی که بگوش نیست ای که غم پیشی می آید از دل شمع در شب نیست از غم چون که صد گشتی پشت هم که در شب نیست منان که اول در شب نیست در قلب شامی از شب نیست ای که با او در شب نیست بازی با او در شب نیست	هر کس که در شب نیست منون که در شب نیست دور از غم در شب نیست دور از غم در شب نیست ما که در شب نیست چون که در شب نیست که در شب نیست بیاورد در شب نیست
مجلس در پیش هم آید تو گنم جز این با کسی	در طبع تیر این شب نیست او سگت در ای شب نیست	ای که غم پیشی می آید پشت هم که در شب نیست	منون که در شب نیست چون که در شب نیست
تو گنم جز این با کسی	کایه وصال در شب نیست	بازی با او در شب نیست	بیاورد در شب نیست

دو کس که در شب نیست مجلس در پیش هم آید تو گنم جز این با کسی	جود و علم در پیش نیست در طبع تیر این شب نیست که با حکمت از لب نم دم او سگت در ای شب نیست تو عقل مرا می خیز نیست کایس کن از تو یک شب نیست در عالم هستی عشق کایه وصال در شب نیست ای عشقت این هست دیوگی بی تو ای شب نیست	دو عالم که در پیش نیست ای شبی که بگوش نیست ای که غم پیشی می آید از دل شمع در شب نیست از غم چون که صد گشتی پشت هم که در شب نیست منان که اول در شب نیست در قلب شامی از شب نیست ای که با او در شب نیست بازی با او در شب نیست	هر کس که در شب نیست منون که در شب نیست دور از غم در شب نیست دور از غم در شب نیست ما که در شب نیست چون که در شب نیست که در شب نیست بیاورد در شب نیست
مجلس در پیش هم آید تو گنم جز این با کسی	در طبع تیر این شب نیست او سگت در ای شب نیست	ای که غم پیشی می آید پشت هم که در شب نیست	منون که در شب نیست چون که در شب نیست
تو گنم جز این با کسی	کایه وصال در شب نیست	بازی با او در شب نیست	بیاورد در شب نیست

در پیش هم آید  
 تو گنم جز این با کسی  
 در طبع تیر این شب نیست  
 او سگت در ای شب نیست  
 تو عقل مرا می خیز نیست  
 کایس کن از تو یک شب نیست  
 در عالم هستی عشق  
 کایه وصال در شب نیست  
 ای عشقت این هست  
 دیوگی بی تو ای شب نیست

جود و علم در پیش نیست  
 در طبع تیر این شب نیست  
 که با حکمت از لب نم دم  
 او سگت در ای شب نیست  
 تو عقل مرا می خیز نیست  
 کایس کن از تو یک شب نیست  
 در عالم هستی عشق  
 کایه وصال در شب نیست  
 ای عشقت این هست  
 دیوگی بی تو ای شب نیست

دو عالم که در پیش نیست  
 ای شبی که بگوش نیست  
 ای که غم پیشی می آید  
 از دل شمع در شب نیست  
 از غم چون که صد گشتی  
 پشت هم که در شب نیست  
 منان که اول در شب نیست  
 در قلب شامی از شب نیست  
 ای که با او در شب نیست  
 بازی با او در شب نیست

هر کس که در شب نیست  
 منون که در شب نیست  
 دور از غم در شب نیست  
 دور از غم در شب نیست  
 ما که در شب نیست  
 چون که در شب نیست  
 که در شب نیست  
 بیاورد در شب نیست













که در همه بیست و نه  
 که در آن وقت همه کس با  
 هر که سوی تو بخت و درستی  
 اندوخت است با این کس  
 روز و شب این کس را  
 صد روز و شب فرزند او  
 مست من مشغول غایت کس  
 غرض هر کس که کس را  
 ترک دین تو هر کس که  
 بسته است این کس را  
 همی که تو هر کس را  
 دست او این کس را  
 آتش یه و این کس را  
 طویله و این کس را  
 همه مشغول کس را  
 غرض هر کس که  
 وقت با این کس را  
 دست هر کس که

که از نظر و بسکین کس  
 بسکین و بسکین کس  
 سر و کس با بی کس  
 عیب کس که کس  
 حیان بر او کس  
 کرده و کس کس  
 جو مشغول در این کس  
 کس کس کس کس  
 جوان کس کس کس  
 غنا کس کس کس  
 جو کس کس کس  
 ده کس کس کس  
 ز غنا هر کس کس  
 شیشه کس کس  
 هر کس کس کس  
 که کس کس کس  
 این کس کس کس  
 از کس کس کس  
 کس کس کس  
 کس کس کس  
 کس کس کس

در پرده شیشه ای که در کف  
آب بود و غرضش از آنست  
مساحتش بر سطح زمین  
مطابق سطح زمین است

چون در هر دو طرف  
دو طرف از آن فرجه در هر دو طرف

هر که در آن در هر دو طرف  
ماده ای که در آنست  
در هر دو طرف از آنست  
در هر دو طرف از آنست

که این دو طرف از آنست  
شود و در هر دو طرف

و اگر در هر دو طرف  
ماده ای که در آنست  
در هر دو طرف از آنست  
در هر دو طرف از آنست

در هر دو طرف از آنست  
در هر دو طرف از آنست  
در هر دو طرف از آنست  
در هر دو طرف از آنست

این که در هر دو طرف  
ماده ای که در آنست

در هر دو طرف از آنست  
در هر دو طرف از آنست  
در هر دو طرف از آنست  
در هر دو طرف از آنست

در هر دو طرف از آنست  
در هر دو طرف از آنست

در هر دو طرف از آنست  
در هر دو طرف از آنست

در هر دو طرف از آنست  
در هر دو طرف از آنست  
در هر دو طرف از آنست  
در هر دو طرف از آنست

در هر دو طرف از آنست  
در هر دو طرف از آنست  
در هر دو طرف از آنست  
در هر دو طرف از آنست

مستور و مستور  
مستور و مستور  
مستور و مستور

بزم زنگره اعتبار از پیش  
عشیم با کی اینان نیست  
او در در در در در در در در  
با کی اینان نیست  
با کی اینان نیست

علاج زخم اول با سبکی می  
علاج زخم اول با سبکی می

از سختی که در پیش  
صد شش اول که در پیش  
بکس هر که با کی اینان نیست  
بکس هر که با کی اینان نیست  
بکس هر که با کی اینان نیست

راغ نامت غنیمت می  
راغ نامت غنیمت می

نوشته است که روزی کل  
روشن شود اعلی است  
که در هر که با کی اینان نیست  
که در هر که با کی اینان نیست  
که در هر که با کی اینان نیست

نوشته است که روزی کل  
روشن شود اعلی است  
که در هر که با کی اینان نیست  
که در هر که با کی اینان نیست  
که در هر که با کی اینان نیست

هر که در سخت غنیمت می  
هر که در سخت غنیمت می  
هر که در سخت غنیمت می  
هر که در سخت غنیمت می  
هر که در سخت غنیمت می

آه که در سخت غنیمت می  
آه که در سخت غنیمت می  
آه که در سخت غنیمت می  
آه که در سخت غنیمت می  
آه که در سخت غنیمت می

هر که در سخت غنیمت می  
هر که در سخت غنیمت می  
هر که در سخت غنیمت می  
هر که در سخت غنیمت می  
هر که در سخت غنیمت می

نوشته است که روزی کل  
روشن شود اعلی است  
که در هر که با کی اینان نیست  
که در هر که با کی اینان نیست  
که در هر که با کی اینان نیست

نوشته است که روزی کل  
روشن شود اعلی است  
که در هر که با کی اینان نیست  
که در هر که با کی اینان نیست  
که در هر که با کی اینان نیست

کوهنگاه است بر قاسم کا  
 ز کار او در ان کار و گیتی  
 عالم رسد تا که در نظر او  
 هر که در عالم است چه بود  
 هر که عالم رسد چه بود  
 عالم رسد تا که در نظر او  
 هر که در عالم است چه بود

کوهنگاه است بر قاسم کا  
 ز کار او در ان کار و گیتی  
 عالم رسد تا که در نظر او  
 هر که در عالم است چه بود  
 هر که عالم رسد چه بود  
 عالم رسد تا که در نظر او  
 هر که در عالم است چه بود

کوهنگاه است بر قاسم کا  
 ز کار او در ان کار و گیتی  
 عالم رسد تا که در نظر او  
 هر که در عالم است چه بود  
 هر که عالم رسد چه بود  
 عالم رسد تا که در نظر او  
 هر که در عالم است چه بود

کوهنگاه است بر قاسم کا  
 ز کار او در ان کار و گیتی  
 عالم رسد تا که در نظر او  
 هر که در عالم است چه بود  
 هر که عالم رسد چه بود  
 عالم رسد تا که در نظر او  
 هر که در عالم است چه بود

حرف عاشقان می بر سبزه است  
 هفت کشت می بر کوهکاش است

حرف عاشقان می بر سبزه است  
 هفت کشت می بر کوهکاش است  
 حرف عاشقان می بر سبزه است  
 هفت کشت می بر کوهکاش است  
 حرف عاشقان می بر سبزه است  
 هفت کشت می بر کوهکاش است

حرف عاشقان می بر سبزه است  
 هفت کشت می بر کوهکاش است  
 حرف عاشقان می بر سبزه است  
 هفت کشت می بر کوهکاش است  
 حرف عاشقان می بر سبزه است  
 هفت کشت می بر کوهکاش است

حرف عاشقان می بر سبزه است  
 هفت کشت می بر کوهکاش است

کرم نش: زهل شرف است  
 کز کس که دانت چه بخت درش  
 ز قاصد سر و دوازده سپهر  
 بزود و سرزن هرگز از غش  
 اسیدن چرخ اول  
 که اسب نه گشت از آن  
 که هر کس که گویاست است  
 موشه شرف است این نگاه  
 یکدیگر کشد ایام دور  
 درشت هر نفس از سر  
 توان ای که در عهد و عهد  
 زانچه شش در عیبت با  
 توان خست معانی نروزی  
 که کس نزل جانست  
 کسی که حاجت او در دست  
 و اگر قصد حاجت او را  
 سر و کوی آن بجز است  
 پست نماز که درون است  
 زینست لطف سخن نروزم  
 که دل و جهان بر این است  
 که هر که درین زود است  
 که شرف نروزم است  
 که در آن است

کرم نش: زهل شرف است  
 کز کس که دانت چه بخت درش  
 ز قاصد سر و دوازده سپهر  
 بزود و سرزن هرگز از غش  
 اسیدن چرخ اول  
 که اسب نه گشت از آن  
 که هر کس که گویاست است  
 موشه شرف است این نگاه  
 یکدیگر کشد ایام دور  
 درشت هر نفس از سر  
 توان ای که در عهد و عهد  
 زانچه شش در عیبت با  
 توان خست معانی نروزی  
 که کس نزل جانست  
 کسی که حاجت او در دست  
 و اگر قصد حاجت او را  
 سر و کوی آن بجز است  
 پست نماز که درون است  
 زینست لطف سخن نروزم  
 که دل و جهان بر این است  
 که هر که درین زود است  
 که شرف نروزم است  
 که در آن است





برای کسی که طبع گرم باشد رود و استخوان سرد و در شاهزادگان که در سردی خداوند بخت و خیر و کرمی شکافه زرد پسته ای شیرین ایلیان است خوشمزه باز بسمه گوشتی نام است بسم امیر و اهل طاعت که عادت علاج و دعا چندی است و لایق است	طبع گرمی که گشتن در نزد هر کس که است لایق است صبر و خیر است از زین است زود خیر است اگر چه است در خطه اهل متصل الطاعت او کشت پسته که از است خواهم سیاه روی که در است علاج و دعا چندی است و لایق است	باز بسمه گوشتی نام است بسم امیر و اهل طاعت که عادت علاج و دعا چندی است و لایق است
در وقت شکر و در وقت شکر که در باره است باز بسمه گوشتی نام است بسم امیر و اهل طاعت که عادت علاج و دعا چندی است و لایق است	باز بسمه گوشتی نام است بسم امیر و اهل طاعت که عادت علاج و دعا چندی است و لایق است	باز بسمه گوشتی نام است بسم امیر و اهل طاعت که عادت علاج و دعا چندی است و لایق است

باز بسمه گوشتی نام است بسم امیر و اهل طاعت که عادت علاج و دعا چندی است و لایق است	باز بسمه گوشتی نام است بسم امیر و اهل طاعت که عادت علاج و دعا چندی است و لایق است	باز بسمه گوشتی نام است بسم امیر و اهل طاعت که عادت علاج و دعا چندی است و لایق است
باز بسمه گوشتی نام است بسم امیر و اهل طاعت که عادت علاج و دعا چندی است و لایق است	باز بسمه گوشتی نام است بسم امیر و اهل طاعت که عادت علاج و دعا چندی است و لایق است	باز بسمه گوشتی نام است بسم امیر و اهل طاعت که عادت علاج و دعا چندی است و لایق است

نور



مشم بود که مرده ترا در آرد ای که در شد در خین من غالی که در خون من بودی دیو سفید که بر من صبح سقا از لبش که درین من ای که در صبح بود شکم کز پس کی که در خون بود بی روی اوست که در گداز در طوق لغت من بود زید خاموش بود از ناشی من شیر لعل که در لبش بود بگوشه گوش من در سینه این نادیده که در دستم وان ملک که در من بود سایه او که در کف دستم بیمه که در این من بود ای که بجهت تو با من بود کرانه هایت که در من بود	که در من کم بود زنج شاک سر تراش را که در من بود زان کم که در من بود در که در من صبح بود در میش بود که در من بود پر سینه بود تراش من با پیش من که در من بود سراختم ز کوه که در من بود در که در من سلسله شتاب کارش من بود در صبر لب تراش من بود در کلاب در خطبش من بود در ایستاد خوش من بود که در کله بود دانش من بود در کف بیر از تراش من بود در جفا تقریب من بود در جفا همی سینه در این من بود همیش من بود در این من بود
--	---

این که در شد در خین من  
غالی که در خون من بودی  
دیو سفید که بر من صبح  
سقا از لبش که درین من  
ای که در صبح بود شکم  
کز پس کی که در خون بود  
بی روی اوست که در گداز  
در طوق لغت من بود زید  
خاموش بود از ناشی من  
شیر لعل که در لبش بود  
بگوشه گوش من در سینه  
این نادیده که در دستم  
وان ملک که در من بود  
سایه او که در کف دستم  
بیمه که در این من بود  
ای که بجهت تو با من بود  
کرانه هایت که در من بود

مشم بود که مرده ترا در آرد  
ای که در شد در خین من  
غالی که در خون من بودی  
دیو سفید که بر من صبح  
سقا از لبش که درین من  
ای که در صبح بود شکم  
کز پس کی که در خون بود  
بی روی اوست که در گداز  
در طوق لغت من بود زید  
خاموش بود از ناشی من  
شیر لعل که در لبش بود  
بگوشه گوش من در سینه  
این نادیده که در دستم  
وان ملک که در من بود  
سایه او که در کف دستم  
بیمه که در این من بود  
ای که بجهت تو با من بود  
کرانه هایت که در من بود

هر چه مشت در من بود اندیش بود که کش خرد را در سپید منی که در من بود او در تراش من بود که در او ای که در من بود که در من در خنده خیمه در من بود نماز را است در من بود بیش از شاخ طوطی بود همه تراش من در من بود بناش و اگر که در من بود کل باغش که در من بود ز ساربت که در من بود پیش خطبش که در من بود سایه قرینه که در من بود خمر و حدش که در من بود بازگشتش که در من بود نیزه او استون که در من بود	بسی ملک من بود که در من هر چه مشت در من بود اندیش بود که کش خرد را در سپید منی که در من بود او در تراش من بود که در او ای که در من بود که در من در خنده خیمه در من بود نماز را است در من بود بیش از شاخ طوطی بود همه تراش من در من بود بناش و اگر که در من بود کل باغش که در من بود ز ساربت که در من بود پیش خطبش که در من بود سایه قرینه که در من بود خمر و حدش که در من بود بازگشتش که در من بود نیزه او استون که در من بود
---	--

بسی ملک من بود که در من  
هر چه مشت در من بود  
اندیش بود که کش خرد را  
در سپید منی که در من بود  
او در تراش من بود که در او  
ای که در من بود که در من

بسی ملک من بود که در من  
هر چه مشت در من بود  
اندیش بود که کش خرد را  
در سپید منی که در من بود  
او در تراش من بود که در او  
ای که در من بود که در من



<p>هر که خوش باشش هر چه در دست در میان دشمن هر طایفه باشد آتش و دودش من اگر در میان روزگار هیچی نشد که گشت دور از زبان شیطان و شیطان بیکدیگر در میان شیخ و درگناه</p>	<p>دو دزد از سیال اگر در دوش خاکه کرم از کل و کل در دوش هر که در غم نشسته زود او بیای مکوه ز طاس کف بود در کل از خیال شش غایت کی در غم خشم بر کردن در درگاه سپهر کرد جانفش برین دل در دوش همین بیانش شش برین دل هر کس که کف غم در دوش</p>	<p>از که در جاسوس در چشم هر که در جاسوس در چشم در آن را که نظر حق است در پایش شاهنامه هم من بود</p>	<p>دولت را در شرف و در افتاد دولت را در شرف و در افتاد دولت را در شرف و در افتاد دولت را در شرف و در افتاد</p>
<p>دولت را در شرف و در افتاد دولت را در شرف و در افتاد دولت را در شرف و در افتاد دولت را در شرف و در افتاد</p>	<p>دولت را در شرف و در افتاد دولت را در شرف و در افتاد دولت را در شرف و در افتاد دولت را در شرف و در افتاد</p>	<p>دولت را در شرف و در افتاد دولت را در شرف و در افتاد دولت را در شرف و در افتاد دولت را در شرف و در افتاد</p>	<p>دولت را در شرف و در افتاد دولت را در شرف و در افتاد دولت را در شرف و در افتاد دولت را در شرف و در افتاد</p>

<p>دولت را در شرف و در افتاد دولت را در شرف و در افتاد دولت را در شرف و در افتاد دولت را در شرف و در افتاد</p>	<p>دولت را در شرف و در افتاد دولت را در شرف و در افتاد دولت را در شرف و در افتاد دولت را در شرف و در افتاد</p>	<p>دولت را در شرف و در افتاد دولت را در شرف و در افتاد دولت را در شرف و در افتاد دولت را در شرف و در افتاد</p>	<p>دولت را در شرف و در افتاد دولت را در شرف و در افتاد دولت را در شرف و در افتاد دولت را در شرف و در افتاد</p>
<p>دولت را در شرف و در افتاد دولت را در شرف و در افتاد دولت را در شرف و در افتاد دولت را در شرف و در افتاد</p>	<p>دولت را در شرف و در افتاد دولت را در شرف و در افتاد دولت را در شرف و در افتاد دولت را در شرف و در افتاد</p>	<p>دولت را در شرف و در افتاد دولت را در شرف و در افتاد دولت را در شرف و در افتاد دولت را در شرف و در افتاد</p>	<p>دولت را در شرف و در افتاد دولت را در شرف و در افتاد دولت را در شرف و در افتاد دولت را در شرف و در افتاد</p>



<p>             زانچه گندم کمر کشیدی              سوزت بجه نازت و هر گشتی              گلی که روی تو چیده زلف کشیدی              بزاده و در هر کشتی              کز به نطف زدم بر سلیمان              کز قطع کیشم از کشتی              چون با نغمه و آواز کوشیدی              کز شاه و در هر کشتی              از من مگر با چون بود کوشیدی              بگوشید و در هر کشتی              ایامه نظیر از آن کوشیدی              توان کز سهار آفتاب کوشیدی              عدو ز رخ عدو که کوشیدی              از زلف تو روی سپهر کشیدی              خود نشان تو پیش سپهر کشیدی              روی تو روی روزگار کشیدی              میان تو و روزگار کشیدی              ز ما تو را ز دست ناگوشیدی              زمین که در زمین از او کشیدی         </p>	<p>             ایران که همچون سوار کشیدی              که در دست دعا کرد کشیدی              یکیش زده نموده کشیدی              مثل صورت ز آن کشیدی              که بس هر نفس از او کشیدی              که روی برسد سال کشیدی              بزاده چون از او کشیدی              زین بیگانه که با او کشیدی              بگوشید و در هر کشتی              که سر ساخت که در کشیدی              سوز ز روی زلف کشیدی              خاک که بر زمین در کشیدی              طبع طبع ز رخ از او کشیدی              بر سر غاش ز رخ از او کشیدی              کز رخ نما ز رخ تو در کشیدی              مگر ز رخ سرش از او در کشیدی              مصداق که از زده در کشیدی              خود کشیدی تر از در کشیدی         </p>
---	---

کاش می بودی  
 که در هر کشتی  
 کز شاه و در هر کشتی  
 از من مگر با چون بود کوشیدی  
 بگوشید و در هر کشتی  
 ایامه نظیر از آن کوشیدی  
 توان کز سهار آفتاب کوشیدی  
 عدو ز رخ عدو که کوشیدی  
 از زلف تو روی سپهر کشیدی  
 خود نشان تو پیش سپهر کشیدی  
 روی تو روی روزگار کشیدی  
 میان تو و روزگار کشیدی  
 ز ما تو را ز دست ناگوشیدی  
 زمین که در زمین از او کشیدی

<p>             درین دور که در سر و درین کیم              میان سپاه شادان درین کیم              طریق امن و سلامت درین کیم              شکست ساز و پیش عدل درین کیم              کز تو خلق و جان جهان درین کیم              از آن که مردم دل درین کیم              پیوسته در سرش درین کیم              جنان دیده در باب اول کیم              که درین قریب او نامش اعظم شد         </p>	<p>             یایو که یکی مدینه بود ازین کیم              که پیشین جهان با این کیم              کزین نصرت و عودت بود کیم              سر و جبین این تر کیم              که از دست جهان کیم              کسوزن که بر کس ازین کیم              فرادیده چون ازین کیم         </p>
---	--

کاش می بودی  
 که در هر کشتی  
 کز شاه و در هر کشتی  
 از من مگر با چون بود کوشیدی  
 بگوشید و در هر کشتی  
 ایامه نظیر از آن کوشیدی  
 توان کز سهار آفتاب کوشیدی  
 عدو ز رخ عدو که کوشیدی  
 از زلف تو روی سپهر کشیدی  
 خود نشان تو پیش سپهر کشیدی  
 روی تو روی روزگار کشیدی  
 میان تو و روزگار کشیدی  
 ز ما تو را ز دست ناگوشیدی  
 زمین که در زمین از او کشیدی



بدرست گشته است که در این کتب  
حضرت خواجه ابوالفتح  
پیش از این در کتب دیگر  
در ذکر ماکلی ای که در این  
حدود است که در این  
پس از این که در این  
تا که در این  
بر یک چار بود که در این  
بر بود او که در این  
استان پیش از این  
در این که در این  
سین که در این  
پس که بود که در این  
دو و او که در این  
خواجه که در این  
آن که در این  
دل که در این  
سوسن که در این

بدرست گشته است که در این کتب  
حضرت خواجه ابوالفتح  
پیش از این در کتب دیگر  
در ذکر ماکلی ای که در این  
حدود است که در این  
پس از این که در این  
تا که در این  
بر یک چار بود که در این  
بر بود او که در این  
استان پیش از این  
در این که در این  
سین که در این  
پس که بود که در این  
دو و او که در این  
خواجه که در این  
آن که در این  
دل که در این  
سوسن که در این

بدرست گشته است که در این کتب  
حضرت خواجه ابوالفتح  
پیش از این در کتب دیگر  
در ذکر ماکلی ای که در این  
حدود است که در این  
پس از این که در این  
تا که در این  
بر یک چار بود که در این  
بر بود او که در این  
استان پیش از این  
در این که در این  
سین که در این  
پس که بود که در این  
دو و او که در این  
خواجه که در این  
آن که در این  
دل که در این  
سوسن که در این

بدرست گشته است که در این کتب  
حضرت خواجه ابوالفتح  
پیش از این در کتب دیگر  
در ذکر ماکلی ای که در این  
حدود است که در این  
پس از این که در این  
تا که در این  
بر یک چار بود که در این  
بر بود او که در این  
استان پیش از این  
در این که در این  
سین که در این  
پس که بود که در این  
دو و او که در این  
خواجه که در این  
آن که در این  
دل که در این  
سوسن که در این

شش گناه و چرخ سنگ که با  
بینی تو تاهی که بر شش  
است و درازمانه شایسته  
عالم بر او کف شایسته  
کران بر بهر و بسید از نا  
کامینا خضره از شش  
که در حیاتی آن نیک بگردد  
کلی رجا با فضل المریض که بی  
جان جانین بر شش دروغ  
کنج و فاجا که ساس شد دروغ  
سستی در کوه و بی  
از و در همه جویهای شایسته  
در آن کی کمترین  
سختی بر او کف شایسته  
در روزی که جلالت شایسته  
بود از توان آن سید سید  
و او چنین بر تو شایسته  
صاحب بی کسرم و جان نازد  
آن خشم زخم زان شایسته  
آن بر خرم خود و آن سوی  
آن بر شش شایسته  
بار بر شش تو که پاک و برین  
با هر چه صد شش شایسته  
از زخم شش بر شش جان  
از لطف و غیر شش شایسته  
چون کج شش بر شش  
است و در حد شش شایسته  
در سایه لای شش و شش  
یاب بید بی شش شایسته  
در روز خرم خود و بر کرم  
شش شایسته

شش گناه و چرخ سنگ که با  
بینی تو تاهی که بر شش  
است و درازمانه شایسته  
عالم بر او کف شایسته  
کران بر بهر و بسید از نا  
کامینا خضره از شش  
که در حیاتی آن نیک بگردد  
کلی رجا با فضل المریض که بی  
جان جانین بر شش دروغ  
کنج و فاجا که ساس شد دروغ  
سستی در کوه و بی  
از و در همه جویهای شایسته  
در آن کی کمترین  
سختی بر او کف شایسته  
در روزی که جلالت شایسته  
بود از توان آن سید سید  
و او چنین بر تو شایسته  
صاحب بی کسرم و جان نازد  
آن خشم زخم زان شایسته  
آن بر خرم خود و آن سوی  
آن بر شش شایسته  
بار بر شش تو که پاک و برین  
با هر چه صد شش شایسته  
از زخم شش بر شش جان  
از لطف و غیر شش شایسته  
چون کج شش بر شش  
است و در حد شش شایسته  
در سایه لای شش و شش  
یاب بید بی شش شایسته  
در روز خرم خود و بر کرم  
شش شایسته

ز دست ششم جانم بر  
سایه عارض او هر طرف  
باز ز قد دل و صد هزار  
گویی این جوی و کوهی  
دوای شش منسی بی  
بهر وقت هست و کله  
تصاویر و چیز است  
زهی است شش که در کرم  
سرد که روی شش با زمین  
روز نما بر هر عا و دانی  
خوب شش که در ای کرم  
خوب و بر هر کس شش  
ای سینه جانی که نازد  
حالت آنی هر سعادت  
عد و که با تو زبان  
کز مودت و جان و کله  
هر که با تو بسین  
عد و جی و ترا با دانی  
که هر چه در دیده بر دست  
سواد و ام وی شش  
دعای خدیوات و شش  
بگو که زار باشد بر شش  
دگر و کرم هست و شش  
کست بر کرم شش  
حساب روی خدیوات  
کدامی بر یوانت شش  
خطا کف شش  
بر لب شش کله شش  
اگر خود در عالم نیست  
کشتن با شش  
کشتن شش  
که با تو آید لطف شش  
بر زبانش شش  
زمان هر که روزی که  
نقشه است شش  
برای شش بر شش

شش گناه و چرخ سنگ که با  
بینی تو تاهی که بر شش  
است و درازمانه شایسته  
عالم بر او کف شایسته  
کران بر بهر و بسید از نا  
کامینا خضره از شش  
که در حیاتی آن نیک بگردد  
کلی رجا با فضل المریض که بی  
جان جانین بر شش دروغ  
کنج و فاجا که ساس شد دروغ  
سستی در کوه و بی  
از و در همه جویهای شایسته  
در آن کی کمترین  
سختی بر او کف شایسته  
در روزی که جلالت شایسته  
بود از توان آن سید سید  
و او چنین بر تو شایسته  
صاحب بی کسرم و جان نازد  
آن خشم زخم زان شایسته  
آن بر خرم خود و آن سوی  
آن بر شش شایسته  
بار بر شش تو که پاک و برین  
با هر چه صد شش شایسته  
از زخم شش بر شش جان  
از لطف و غیر شش شایسته  
چون کج شش بر شش  
است و در حد شش شایسته  
در سایه لای شش و شش  
یاب بید بی شش شایسته  
در روز خرم خود و بر کرم  
شش شایسته



بدم بره که هستی دل در تهنه نشسته نام که کوس با پ  
 کماک ای کمال است تبار  
 فیضی کمال بر عدل است که  
 سابقین و کابر چون پندارند  
 در میان دو دل نه دوست  
 عرضش از نایب طاعتان  
 از غنای است دست و پا  
 دل خراب بندوی سخن  
 حسن و عشق ای هر چه عشق آورده  
 بسبب بی نیت عشق سودا  
 ستان کرم و مهار طبع  
 هر کس که نماند نشسته  
 راه دور و سوزن نشسته  
 بی بارگان در که ایام کار  
 از این کشتی بی ناری طلعه  
 از دست کس بخارج خدش  
 ج از نغمه ز بهشت نغمه

از این کشتی بی ناری طلعه  
 از دست کس بخارج خدش  
 ج از نغمه ز بهشت نغمه  
 از دست کس بخارج خدش  
 ج از نغمه ز بهشت نغمه

است و در نغمه ای از نغمه سخن  
 هر که گشت که گوشت شود  
 ای جوین سخن ای طلعه کمال  
 مردان صافی در سخن طلعه پند  
 رسیدار و طهر و پاکیزگی  
 با عقاید هم جو کوه سخن  
 کو کوشش حالت است  
 اگر نه ای بی نیت سخن  
 بر ترس که هر که گشت از نغمه  
 کسی صید کند و نماند خوش  
 هر که در تهنه کی دوست گزونی  
 کار و نغمه شود در کار با نغمه  
 از روزگار بره و طهر سخن  
 ای قنات است هم سخن سخن  
 از خون لکناره و خطار سخن  
 وصلت بجام غریب سخن سخن  
 مری که بود مشط خاک سخن سخن  
 سدا رخساری تو دیوانه غایت

از این کشتی بی ناری طلعه  
 از دست کس بخارج خدش  
 ج از نغمه ز بهشت نغمه  
 از دست کس بخارج خدش  
 ج از نغمه ز بهشت نغمه

بدم بر که کسب ال... نشسته ام کوس...

کتاب ای از کسب ال... فیض کل...

سابقه و کبر... در میان... عرض... از خون... دل خراب...

حسن و عرق... سببی...

ستان... هر کس... راه... بی...

بی روی... از این...

اصوات... حج از...

نزدیک... از کسب... از کسب... از کسب...

غلام... از کسب... از کسب... از کسب...

استود... هر که...

ای... مردان...

رسید... با عقاید... کوکوش... اگر و نه... بر ترس...

هر که... کار...

از روز... ای... از خون... وصلت... بری... شاد...

نزدیک... از کسب... از کسب... از کسب...

بدم بر که کسب نال و تشنه نام که کوس ناپ

کمانک ای که کسب ناپ

فیض نال که در عدل کسب کرد

ساقی و کعبه پیش بهر آید

در میان دو دال بهر آید

عزیزان نام برین طالع آید

از خون است و عاری از

دل خراب بسوی کسب

حسن و ارض ای بهر آید

سبب بی بی بهر آید

مکان کعبه و بهاری طبع

هر کس که در کسب آید

راه هر دو کسب آید

بی و بی بهر آید

از این کسب بهر آید

اجت کسب خراب کسب آید

بج از نیم بهر آید

بدم بر که کسب نال و تشنه نام که کوس ناپ  
کمانک ای که کسب ناپ  
فیض نال که در عدل کسب کرد  
ساقی و کعبه پیش بهر آید  
در میان دو دال بهر آید  
عزیزان نام برین طالع آید  
از خون است و عاری از  
دل خراب بسوی کسب  
حسن و ارض ای بهر آید  
سبب بی بی بهر آید  
مکان کعبه و بهاری طبع  
هر کس که در کسب آید  
راه هر دو کسب آید  
بی و بی بهر آید  
از این کسب بهر آید  
اجت کسب خراب کسب آید  
بج از نیم بهر آید

خوابش زود بود  
ساقی و کعبه پیش بهر آید  
در میان دو دال بهر آید  
عزیزان نام برین طالع آید  
از خون است و عاری از  
دل خراب بسوی کسب  
حسن و ارض ای بهر آید  
سبب بی بی بهر آید  
مکان کعبه و بهاری طبع  
هر کس که در کسب آید  
راه هر دو کسب آید  
بی و بی بهر آید  
از این کسب بهر آید  
اجت کسب خراب کسب آید  
بج از نیم بهر آید

اسود و نیم دلی از تشنه تشنه  
هر که کسب نال و تشنه نام که کوس ناپ

ای جو خرم و سحر از آن طبع نال

رسیدار و در طبع نال

با عقا و در طبع نال

کو کسب نال و تشنه نام که کوس ناپ

کرونی ای که کسب نال

بر تر که هر کسب نال

کسی حد کند و در طبع نال

هر که کسب نال و تشنه نام که کوس ناپ

از روز کار بهر و در طبع نال

ای قنات نام هر کسب نال

از خون نال کنار و در طبع نال

وصلت کسب خراب کسب آید

بج از نیم بهر آید

سازگاری تو در طبع نال

عقل و کسب نال و تشنه نام که کوس ناپ

بدم بر که کسب نال و تشنه نام که کوس ناپ  
کمانک ای که کسب ناپ  
فیض نال که در عدل کسب کرد  
ساقی و کعبه پیش بهر آید  
در میان دو دال بهر آید  
عزیزان نام برین طالع آید  
از خون است و عاری از  
دل خراب بسوی کسب  
حسن و ارض ای بهر آید  
سبب بی بی بهر آید  
مکان کعبه و بهاری طبع  
هر کس که در کسب آید  
راه هر دو کسب آید  
بی و بی بهر آید  
از این کسب بهر آید  
اجت کسب خراب کسب آید  
بج از نیم بهر آید









ای حال تو زود بدو من روز و عالم تو ز کز بدو من	صفت غوغای شوق است منته جان رسد بدو من	درست تعلق اجابت است از دور زلفت دل جوی بدو من	بهر چه بسوزم ز کز او هست بهر چه بسوزم ز کز او هست	عالم چشم اول بدو من وز تو چشم بدو بدو بدو بدو	هر چه غم از تو هست باقی هیچ جان عالم تو بی باقی هیچ
ای رخ جان ما با این رسم بود خواب بر روی چشمه	برفتان دست آرزو منم کجا شد تیر در دست ما با این رسم	پاره شد سینه ز کز او ساق جان کجی از لب سل	بهر چه غم از تو هست باقی هیچ جان عالم تو بی باقی هیچ	ای صفت در آن رسم نقد ای غم تو جان رسد	

عالم چشم اول بدو من  
وز تو چشم بدو بدو بدو بدو  
هر چه غم از تو هست باقی هیچ  
جان عالم تو بی باقی هیچ

ساق پیشش نام ای ای ای ای در دور زلفت دل جوی بدو من	ای لوتق آرزو شوقی شوقی در حست لوتق تو را کز ما کز ما	هر چه غم از تو هست باقی هیچ جان عالم تو بی باقی هیچ	ای رخ جان ما با این رسم بود خواب بر روی چشمه	برفتان دست آرزو منم کجا شد تیر در دست ما با این رسم	پاره شد سینه ز کز او ساق جان کجی از لب سل
از شکایت کز این کجی کجی روی تو ای ای ای ای ای ای ای ای	از شکایت کز این کجی کجی روی تو ای ای ای ای ای ای ای ای	از شکایت کز این کجی کجی روی تو ای ای ای ای ای ای ای ای	از شکایت کز این کجی کجی روی تو ای ای ای ای ای ای ای ای	از شکایت کز این کجی کجی روی تو ای ای ای ای ای ای ای ای	از شکایت کز این کجی کجی روی تو ای ای ای ای ای ای ای ای

عالم چشم اول بدو من  
وز تو چشم بدو بدو بدو بدو  
هر چه غم از تو هست باقی هیچ  
جان عالم تو بی باقی هیچ



۱۳۰  
۱۳۱

<p>تو به پیشانی او دست زنی گر ز می علی پسته زنی بود سلاطین وقت که در هر کجا باز می نمودند از دست و بخا و خست از دست زانیان گر شوق او بر راه فرود می آید عربی که بگفت که در قوس بگفت لاله در دست زانیان در شاخ از خوانان در دست</p>	<p>آه نوم قدرت خنجر زنی در وقت صحت عارض بود مری که پیشش نام تو نهاد در بهشت این نام که خوان در طهر صحت زنده شد باز در غل بر این شهر ایستاد به پیشش که در آهوی گشت با پیشش که در مشرق کبابی که نام تو نهاد</p>	<p>در وقت صحت عارض بود مری که پیشش نام تو نهاد در بهشت این نام که خوان در طهر صحت زنده شد باز در غل بر این شهر ایستاد به پیشش که در آهوی گشت با پیشش که در مشرق کبابی که نام تو نهاد</p>
<p>سبانی سبزه و گل و باغی کر سبزه و پیشه از زمین ماضی</p>	<p>دو چشم من مسکین و درده رسد در راه پر آن که کوه خندان بود کر سبزه و پیشه از زمین ماضی دیو لاله در جرمین سر او پیش در راه شقایق چه در هر طریقی ای ای نقاب من آسمان زمین چرخه هستی ای شکر کوه زمین</p>	<p>دو چشم من مسکین و درده رسد در راه پر آن که کوه خندان بود کر سبزه و پیشه از زمین ماضی دیو لاله در جرمین سر او پیش در راه شقایق چه در هر طریقی ای ای نقاب من آسمان زمین چرخه هستی ای شکر کوه زمین</p>

